

1901

بیوه

نویسنده: مهدی بشیری کبریا

1/1/1901

2011



فصل 1

غروب پاییز به اندازه کافی غم انگیز بود ، و من شاهد دفن مادرم بودم.

گرچه مادرم بیمار بود و میدونستم بزودی اونو از دست میدم ،اما برای من آخرین امید بود، من دختر خیلی ثروتمندی بودم اما به خاطر قیافه ام تا این سن که سی سالگی رو میگذروندم حتی یه خواستگار نداشتم.

تا این اواخر که شاگرد مکانیک به خواستگاریم اومد ، چند سال ازم، کوچکتر بود ،نمی دونم واقعا چه قصدی داشت.

توی این مراسم چرا به این چیزا فکر میکنم آدمهای زیادی نیومده بودند. فقط چند تا از همسایه ها و وکیل و البته نادر، همون شاگرد مکانیک،چه دسته گل زیبایی با خودش آورده بود احتمالا حقوق یک ماهش و پای این گل داده بود مراسم با شروع نم نم بارون خیلی زود تموم شد، فقط من موندم و وکیل و نادر وکیل اومد پیشم و بعد از گفتن تسلیت، در مورد کارهای قانونی و زمان انتقال داریوها و مالیات و... صحبت کرد وقرار شد دو روز بعد به دفترکارش برم .بعد از رفتن وکیل تقریبا تنها شده بودم.

نمی تونستم جلوی گریه خودم وبگیرم دلم گرفته بود با خودم زمزمه میکردم ای که گفתי دردمندان را مداوا میکنی

من که مردم تا به کی امروز و فردا میکنی

یا بکش یا دانه ده یا از قفس آزاد کن

تا به کی جان دادن مارا تماشا میکنی

تو حال خودم بودم که نادر جلو اومد دسته گل و به من داد، با اشاره بهش گفتم دسته گل و روی قبر بگذاره.

دسته گل وبا احترام گذاشت و کنارم ایستاد، بارون شدیدتر شده بود.

-خانم صبوری بد جوری خیس شدین اینطوری حتما سرما میخورین

نگاهش کردم و گفتم : از این که به مراسم اومدین ممنون اما من دلم میخواد اینجا باشم و البته تنها

با شنیدن حرفهام سرش و پایین انداخت و رفت. دوباره گریه ام گرفت دلم میخواستم حداقل برای ظاهر هم بود میموند اما ...!

روی خاک نشستم و زار زار گریه میکردم همینطور اشک میریختم که انگار لحظه ای بارون بند آمد ، نگاه کردم و دیدم نادر بود با چتر برگشته بود .

اشک تو چشمهای حلقه زده بود اما چیزی نمیگفت ، چتر رو روی سرم گرفته بود و خودش زیر بارون داشت خیس میشد.

به هر شکلی که بود خودم رو جمع و جور کردم و بلند شدم نمی تونستم صحبت کنم نم تا کنار ماشین همراه اومد .

-بخشید خانم صبوری شما حالتون خوب نیست اگه اجازه بدین من شما رو برسونم

مخالفتی نکردم در حالی که مایل بودم تو این لحظات کسی کنارم باشه .
در طول راه هیچ حرفی بین ما رد و بدل نشد .

نادر منو رسوند و چند لحظه ایستاد اما وقتی بی اعتنایی من و دید خداحافظی کرد و رفت.

سرتا پای وجودم خیس شده بود ، با لباسهام رفتم زیر دوش ، گرمای ملایم آب منو به حالت خلسه برده بود رها شده بودم مثل بوداییها ذهنمو خالی کردم به هیچ چیز فکر نمیکردم علی رغم روز اسفناکی که داشتم خیلی زود خوابم برد.

صبح دیر وقت حدود ساعت یازده بیدار شدم ، تو خونه ای به این بزرگی تنهایی آدم بیشتر خودش و نشون میداد، دوباره روی تخت دراز کشیدم به خاطرات گذشته ام فکر میکردم ، چیزی از پدرم به یاد ندارم نه عکسی نه خاطره ای پدر مثل سایه مثل خاطره ای وهم آلود و مادرم چقدر از پدرم متنفر بود که حتی عکسی از او در خانه ما نبود .

بهترین دوران زندگیم زمان دانشگاه بود که بعدها به بدترین دوران زندگیم تبدیل شد.

من بچه درسخونی نبودم اما قبولی و رفتن به دانشگاه آزاد کار خیلی سختی نبود ، اوایل خیلی خوشحال بودم که تو یه محیط جدید دوستای جدید پیدا میکنم و از این زندگی یکنواخت در میام شاید به خاطر قیافه ام یا اعتماد بنفس کم یا توی خودم بودن و... باعث شده بود نتونم توی اجتماع بچه ها وارد بشم ، همیشه فکر میکردم بچه ها به من کم محلی میکنن و به چشم حقارت به من نگاه میکنند. این فکرها باعث شده بود تحمل نگاهشون برام سخت بشه همیشه فکر میکردم دارن قیافه منو به هم نشون میدن و مسخره میکنند با اون صورت لاغر و دراز و استخونی دیگه اعتماد بنفسی برام نمونده بود برای همین از ترم سوم بود که دیگه نتونستم برم دانشگاه و انصراف دادم .

ما آزموده ایم در این شهر بخت خویش

بیرون کشید باید از این ورطه رخت خویش

خودم و از این فکرها باید خلاص میکردم تصمیم گرفتم سری به رستوران که دیگه مال خودم بود بزنم باید از این به بعد خودم حساب و کتاب هاش و بررسی میکردم .

لباس پوشیدم و خودم و آماده کردم وقتی جلوی آینه ایستادم بادیدن چهره ام دوباره افکار منفی به ذهنم هجوم می آورد کمی خودم و آرایش کردم اما چه فایده !

سوار ماشین شدم و بعد از یک ساعت گذشتن از شلوغی و ترافیک به رستوران رسیدم .

پارچه سیاه بلندی آویزان بود و پیام تسلیت و...

سوئیچ و به نگهبان دادم تا ماشین وبه پارکینگ منتقل کنه ، نگاهی به سر در رستوران انداختم (رستوران رها)

مادر اسم منو روی رستوران گذاشته بود من و مادرم خیلی به هم وابسته بودیم در حقیقت فقط همدیگر و داشتیم ، همیشه دلم میخواست مادر از پدرم بگه اما انگار پدر هیچ وقت توی زندگیم نبود هیچ اثری از پدر نبود حتی یک خاطره !

وارد رستوران شدم اول مدیر رستوران به استقبال اومد ، با اینکه میدونستم برای خود شیرینی اینکار و میکنه، اما باز هم از اینکه اینجا اینهمه به من احترام میگذارند اعتماد بنفس زیادی پیدا میکردم، با اینکه میدونستم کارگرا چه حرفهایی پشت سر من میزدند احتمالاً نقل مجلسشون حرف در مورد ازدواج نکردن و قیافه و ترشیدگی من بود .

تصمیم گرفتم خودم مدیریت اینجا را بدست بگیرم با مدیر رستوران صحبت کردم گرچه ابتدا خیلی ناراحت شد و فکر میکرد قصد اخراجش و دارم . اما بعدا که پیشنهاد مدیر داخلی رو بهش دادم قدری آرام شد از آقای مرندي (مدیر) خواستم تا تمامی دفاتر و برای بررسی تا اول ماه بعد آماده کنه .

قرار شد بعد از اتمام کارهای انحصار وراثت و ... کارم و به عنوان مدیر رستوران شروع کنم ، اینطوری خودم و مشغول میکردم.

چند روز بعد همه کارها توسط وکیلیم انجام شد خیلی ها که با مادرم آشنایی داشتند به طریقی میخواستند به من هم نزدیک شوند اما من زیاد اجتماعی نبودم میدونستم اونها هم خیلی قصد خیر و دلداری دادن به من و نداشتند ، برای همین تصمیم گرفتم برای چند روز دور از هیاهو باشم و بهترین جا ویلای شمال بود.

فصل 2

صبح با صدای امواج دریا بیدار شدم برای خودم صبحانه مفصلی آماده کردم و رفتم بیرون توی حیاط ، آرامش اینجا بی نظیره !

ساعتی گذشت و من همچنان محو زیبایی دریا ، ناگهان صدای زنگ در من و به خودم آورد به نظرم از رستوران بود چون سفارش پیتزا داده بودم اما وای خدای من، از توی آیفون یکی دیده میشد که برام خیلی آشنا بود اما این پسر چطوری اینجا رو پیدا کرده بود .

با لحن خشکی گفتم : بله کاری داشتید آقای آشوری

-راستش خانم صبوری اومدم با شما حرف بزنم

-اصلا کی نشونی اینجا رو به شما داده !

-راستش اول رفتم خونتون بعدش رفتم رستوران اونجا گفتم یه کار فوری پیش اومده تا بالاخره مدیر راضی شد و نشونی رو داد.

-حالا هرچی، مزاحم نشید وگرنه زنگ میزنم به پلیس

-خانم صبوری من مزاحم نیستم خواهش میکنم فقط چند دقیقه

با اینکه از التماس کردن نادر خوشم می اومد اما گوشی آیفون و گذاشتم بدون اینکه در و باز کنم .

حدود یک ساعتی گذشت من به خودم لعنت فرستادم که چرا حالا که این پسر به من توجه میکنه من باهاش این رفتار و کردم .

حتی نگذاشتم حرفش و بزنه ،تو همین فکرها بودم که زنگ در دوباره به صدا دراومد با اینکه خوشحال شده بودم اما خواستم غرورم و حفظ کنم بعد با منت درخواستش و قبول کنم.

آیفون و برداشتم اما نادر نبود یه موتوری پیتزا آورده بود در و باز کردم موتوری اومد و پیتزا رو داد پولش و حساب کردم ویه انعامی هم بهش دادم وقت رفتن تشکر کرد و گفت: یه بنده خدایی جلوی خونتون نشسته و به من

گفت که بهتون سلام برسونم و اجازه بده بیاد تو با شما کار مهمی داره ،ازش تشکر کردم وگفتم به اون آقا بگو که خانم اجازه داد میتونه بیاد تو.

چند دقیقه بعد نادر اومد یه شاخه گل رز توی دستش بود.

-آقای آشوری من که به شما گفتم لطفا برید من عزادارم حال خوشی ندارم .

نادر در حالی که شاخه گل و به من داد گفت :رها خانم من مگه چیکار کردم که اینهمه منو از خودتون میرونیند؟

اولین بار بود که اسم خودم و اینقدر بالینهمه احساس از کسی میشنیدم

-خوب شما کاری نکردید اما من چیکار میتونم بکنم؟

-فقط چند دقیقه به حرفهام گوش بدید بعدش من میرم

-بفرمایید؟

- چطوری بگم من چند وقتی به شما علاقه مند شدم قصد جسارت ندارم اما قول میدم هر کاری میکنم تا شما رو خوشبخت کنم.

برای من که هیچ وقت طعم محبت و نچشیده بودم این حرفها مثل یک لالایی زیبا بود وقتی به چهره زیبای نادر نگاه میکردم دلم میلرزید اما..

-خواهش میکنم آقای آشوری ، من وشما هیچ وجه تشابهی با هم نداریم

نگاه نادر برگشت با ناراحتی به من خیره شد وگفت :چون من فقیرم و شما پول دار چون من بی کلاسم ،دانشگاه نرفتم

همینطور داشت میگفت که حرفش و قطع کردم وگفتم :منظورم این نیست

-آره حق با شماست من پسر پاپتی یه لاقبا که یه دوزاری ته جیبش نداره کجا وخانم صبوری بزرگ کجا ،باشه خانم صبوری من دیگه مزاحم شما نمیشم از اینکه بی ادبی و جسارت کردم ببخشید.

سرش و برگردوند وخداحافظی کرد .

حرفهای روم تأثیر زیادی گذاشته بود بی اختیار به اسم صدایش زدم نادر ایستاد

-آقا نادر لطفا صبر کنید موضوع اصلا اینطوری نیست

-رها خانم من شما رو دوست دارم همین !

-اما من

نگذاشت حرفم تموم بشه و گفت: حتما با خودتون فکر کردین بخاطر پولتون که به شما علاقه نشون میدم، به هرچی که شما اعتقاد داری اینطور نیست من به شما ثابت میکنم.

حرفهای نادر جذاب بود اما هنوز ته دلم راضی نمیشدم آخه این همه اختلاف سن و قیافه و...

-رها خانم به چی فکر میکند مطمئن باشید من عاشق شما

لبخند زدم و گفتم: من فعلا نمیتونم به این چیزا فکر کنم لطفا بگذارید برای بعد

-یعنی میتونم امیدوار باشم

بدون اینکه چیزی بگم فقط لبخند زدم

نادر مثل دیونه ها فریاد زد و شادی کرد کم مونده بود منو بغل کنه ببوسه بعد خداحافظی کرد و قول داد خیلی زود دوباره به دیدنم بیاد اما من بهش گفتم: بخاطر وجهه اجتماعیم خودم بهش خبر میدم، شماره خودش و به من داد و دوباره خداحافظی کرد و رفت.

فصل 3

همیشه فکر میکردم بخاطر قیافه ام هیچ مردی به من توجه نمیکنه اما حالا نادر با محبت هاش کاری کرد که احساس غرور کنم با قدمهای محکم و سری بالا وارد رستوران شدم طبق معمول چاپلوسی کارگراها که حوصلشون رو نداشتیم، سریع به دفترم رفتم موقع وارد شدن به دفتر منشی بلند شد و سلام کرد یه دختر بسیار زیبا حدود بیست و پنج ساله با آرایش غلیظ و مانتوی تنگ، نگاهی کردم و به آرامی جوابش و دادم.

روی صندلی نشستم آقای مرندي با دفاتر اومد و سلام کرد و از اوضاع روبه راه رستوران گفت، من به حرفهایش گوش میدادم اما تمام حواسم به منشی بود یه جور حسادت زنونه منو تحریک میکرد تا این دختر خوشگل و از خودم دور کنم ولی با تکیه دادن سر به ظاهر حرفهای آقای مرندي رو تأیید میکردم با تمام شدن حرفهای آقای مرندي گفتم: بسیار خوب آقای مرندي من دفاتر و بررسی میکنم انشاالله همونطور که شما گفتین مشکلی نیست اما من میخوام اینجا یه سری تغییرات بدم، اول از همه یه منشی جدید

-چرا خانم صبوری

-به چند دلیل، اولاً ایشان اینجا رو با مجلس عروسی اشتباه گرفتن ثانیاً این آرایش غلیظ باعث حواس پرتی کارننان بخصوص آقایون میشه اینجا محل کار نه مجلس عروسی!

-بله خانم صبوری حرف های شما کاملاً متینه، حالا شما یه فرصت بدین حتماً میگم سر و وضعش و درست کنه

-همین که گفتم

در نیمه باز بود، چند دقیقه بعد منشی که تازه از موضوع باخبر شده بود با گریه در دفتر رو زد.

نگاهی بهش انداختم و گفتم: بفرمایید

-خانم صبوری چه خطایی از من سر زده که حکم اخراج منو دادید.

-دلایل و به آقای مرندي گفتم

-اما خانم صبوري من به اين كار احتياج دارم من ومادرم تنها زندگي ميكنيم پدرم فوت کرده

-اگه وضعت اينه پس اين چه جور پوشش اين چه وضعيه !

-راستش خانم صبوري من قبلا ساده لباس ميپوشيدم اما همين آقای مرندي با اون چشمهای هيزش داشت منو اخراج ميکرد منم به خاطر مادرم واينكه آواره كوچه و خيابون نشيم مجبور شدم اما به خدا من دختر هرزه ای نيستم!

دلم براش سوخت گفتم: موقتا اخراجت نميكنم تا ببينم چقدر تغيير ميكني، راست ميگي يا خاله زنك بازی در آوردی!

از خودم تعجب کردم چقدر اعتماد بنفس زياد شده ،

حسابدار و خواستم و با هم دفاتر ووضعييت سود و زيان و... بررسي كرديم

به ظاهر كه مشكلي نداشت و وضعيت مطلوب بود ،از حسابدار تشكر كردم

به فكر نادر افتادم وشماره ای كه به من داد ،اما علی رغم ميل باطنيم نميتونستم بهش زنگ بزنم هر چی باشه من واسه خودم غرور داشتم توی افكار خودم بودم كه خودش زنگ زد .

-بله بفرماييد :

-سلام رها خانم منم نادر

-بله متوجه شدم، ولی مثل اينكه به شما گفته بودم برای من زنگ نزنيد

-آره شما درست ميگيد اما وقتی دو روز زنگ نزديد خوب منم كه دل نازك، دلم براتون تنگ ميشه ديگه چيكار كنيم گفتم هر طور شده صدای گرمتون و بشنوم حتی اگه فحش بدين

-اصلا شماره من و از كجا گرفتي من كه به شما نداده بودم

-رها خانم شما آدم مهمي هستيد !

-من چی بگم شما برای هر چی جواب داری

-رها خانم خواهش میکنم به من نگید شما

-حالا اینقدر خودمونی نشو

-باشه هرچی شما دستور بدین حالا اگه میشه یه وقت بذارین یه کافی شاپی جایی همدیگر و ببینیم

-الان کار دارم باشه بعدا خودم زنگ میزنم

-نفرمایید یک ساعت که چیزی نیست فردا ساعت نه شب کافی شاپ باران

-باران دیگه کجاست؟

-فدات بشم پس قبول کردی

لبخندی زدم و گفتم تا ببینیم حالا نشانی رو بده و قطع کن که خیلی کار دارم
با شنیدن صدای ممتد بوق به خودم گفتم دنیا داره روی خوش و بهت نشون
میده ،امیدوارم این فقط روعیا نباشه

صدای در منو به خودم آورد با غرور خاصی فرما زدم ،منشی بود

-ببخشید خانم صبوری میخواستم اگه ممکنه امروز یه کم زودتر برم

-چرا؟

-راستش باید برای مادرم دارو بخرم و زودتر بهش برسونم

-باشه اشکالی نداره برو

خودمم دیگه خسته شده بودم میشد وسایلم جمع کردم در و قفل کردم نگهبان
ماشین واز پارکینگ آورد و به این ترتیب اولین روز مدیرتم سپری شد.

فصل 4

کافی شاپ باران جای دنج و زیبایی بود منم که دلم نمیخواست کسی مارو با هم ببینه اینجا بهترین جا برای ملاقات بود بیشتر از همیشه خودم و آرایش کردم و عطر ملایمی زدم نادر منتظرم بود تا منو دید خندید و به طرفم اومد

-سلام رها خانم امروز چقدر زیبا شدید!

-سلام

-فکر نمیکردم روزی بتونم شمار و دعوت کنم من کجا و خانم باشخصیتی مثل شما کجا

-خوب خودت میدونی که من خیلی کار دارم

- در عوض تو این محیط زیبا آرامش پیدا میکنید

بعد از چند دقیقه تعارف منوی غذا رو آوردند و دوتا نسکافه سفارش داد.

از اینکه اینقدر مورد توجه نادر بودم احساس خیلی خوبی داشتم اما نمی دونستم آگه با پسری که چند سال از من کوچکتر و اینهمه با هم از نظر فرهنگی تفاوت داریم میتونستم خوشبخت بشم! تازه نادر پسر بسیار زیبایی بود در مقابل من با صورت کشیده قیافه ام اصلا جذاب نبود.

نادر رشته افکارم وپاره کرد و بلند شد وبا ادب تمام یه جعبه زیبا که روش نوشته بود تقدیم با عشق ،به من داد .

-آقا نادر من انتظار نداشتم

-چیزه ناقابلیه از طرف یه شاگرد مکانیک که عاشق خانم زیبایی مثل شما شده در حالی که اصلا لیاقت دوستی شما رو نداره!

به آرامی جعبه رو باز کردم یه خودنویس بسیار زیبا بود

- خیلی زیباست

-میدونم چیز باارزشی نیست فقط خواستم علاقه خودم ونشون بدم

-نه خیلی هم باارزشه

اونروز به من خیلی خوش گذشت موقع رفتن نادر یه نامه به من داد و گفت :توی اون حرفهای دلم وزدم امیدوارم فکر نکنید بی ادبم نه به خدا من فقط عاشق شمام ، نامه را گرفتم ولبخند زدم از هم خداحافظی کردیم ،یک ساعتی گذشت تا به خونه رسیدم لباسهام ودر آوردم و روی مبل انداختم وخودم و روی تخت انداختم ، پاکت نامه رو باز کردم و شروع به خوندن کردم.

بنام خدای عشق و دوستی

کمی تا قسمتی ابريست چشمان تو انگاری

سوارانی که در راهند میگویند می باری

ترا چون لحظه های آفتابی دوست میدارم

مبادا شعله هایم را بدست باد بسپاری

مرا در حسرت چشمان ناز خویش بگذاری

عطش دارم بگو

کمی هم بر دلم یکریز میباری

زبانم قاصر است که بگویم چقدر در انتظار دیدار توام من ثروتمند نیستم .

اما با پول میشود خانه خرید اما آشیانه نه،میشود رختخواب خرید ولی خواب نه، میشود ساعت خرید ولی زمان نه ، مقام خرید ولی احترام نه، میتوان قلب خرید ولی عشق نه!

با همه کاستی های وجودم برای بدست آوردن و خوشبخت کردن شما حاضر به انجام هر کاری هستم، در یک کلام من عاشق شما هستم گرچه میدانم در حد شما نیستم .

گر رهایم سازیبه خدا خواهم مرد

نامه اش پر از احساس بود قلبم گرم شده بود وقتی به نادر فکر میکردم قلبم به شدت می طپید عرق سرد روی پیشانیم مینشست ، احساسی که قبلا هیچ وقت تجربه نکرده بودم . آرامشی عجیب همه وجودم و فرا گرفت و به خوابی عمیق فرو رفتم .

فصل 5

توی رستوران همه چیز خوب بود ،سفرارش برای مجالس عروسی وولیمه های و بستن قرارداد با شرکت های مختلف باعث شده بود که وضع مالی رستوران هم روبه راه باشد، اما جالب بود که آقای سرمدی در روز چند بار برای اظهار لطف و انجام کارها به دفتر من می اومد ، شاید روزی یک یا دوبار عادی بود اما آقای سرمدی بیش از ده بار در روز می اومد بعضی مواقع هم که کاری نداشت برام داستان زندگیش و میگفت واینکه چقدر با زنش مشکل داره و همین روزا از هم جدا میشن و... بعضی مواقع حرفهای یه جورایی بود ، منشی شرکت هم بعد از اون روز مرتب و باحجاب میاد رابطه ما اینروزها خیلی بهتر شده ،دیگه اون حس حسادت و نسبت به اون ندارم.

-اجازه هست خانم مدیر

-بفرمایید

-راستش خواستم اگه وقت دارید در باره یه موضوعی باشما صحبت کنم

-راستش شراره جان ناسلامتی تو منشی من هستی خودت که بهتر در جریانی چند تا قرار کاری دارم

-درسته خانم ولی حدود یک ساعت وقت داریم ،در حقیقت کار خیلی مهمیه باید حتما در جریان باشید

-باشه فقط سریع

-حتما، ولی قول بدین ناراحت نشید من میخوام رک و پوست کنده بگم

-زودتر بگو ببینم چی شده داری منو میترسونی

- در مورد آقای مرندي

-چیه دزدی میکنه

-راستش با اینهمه دقتی که شما در کار دارید و هر روز گزارش ها رو از حسابداری میگیرید نمیتونه

-پس چی؟

-در مورد شماس

-من!

-آقای مرندي آدم مرموزيه وقتي من منشي ايشون بودم راستش چند بار پيشنهادهایی به من کرد بعدش هم گفت عقدت میکنم وبرات خونه میخرم وال میکنم وبل میکنم آخرش الکی گفتم نامزد کردم تا دست از سرم برداشت با این حال بازم دنبال فرصتی بود تا منو راضی کنه

-خوب حالا که تو منشي منی، اگه بازم اتفاقی افتاد به من بگو تا حالش و جا بیارم

-راستش خانم از اون موقع دیگه کاری به من نداره

-پس دیگه چه مشکلیه

-قول بدین ازم ناراحت نشین

-باشه حالا بگو

-خوب خانم من فکر میکنم این آقای به ظاهر محترم داره...

بقیه حرفش موند ، فهمیدم میخواد در مورد من صحبت کنه برای همین طوری که ناراحت نشه گفتم: میدونم چی میخوای بگی از اینکه به فکر منی ازت ممنونم نگران نباش من مواظب خودم هستم با این چیزا گول نمیخورم

-ببخشید که جسارت کردم خانم

-عیبی نداره حالا برو که خیلی کار دارم

خدایا خداوندانه به اون روزی که به سطوح اوامده بودم ونه به حالا که چندتا چندتا ...!

از اون زمان روابط من و شراره روز به روز بهتر شد تا جایی که شراره شده بود همراه و دوست صمیمی من ،شراره دختر سرزنده ای بود و با شوخیهای

گاه وبی گاهش وداستانهای راست ودروغی که از سر کار گذاشتن پسر را میگفت خیلی توجه منو جلب کرده بود .

هفته ای یکی دوبار من و نادر همدیگر و میدیدیم البته من خیلی سعی میکردم کسی متوجه نشه ،اما دیگه از این قایم موشک بازی خسته شده بودم ،تا اینکه اونروز فرا رسید . چون میدونستم وضع نادر زیاد خوب نیست من براش کت و شلوار خریدم واقعا زیبا شده بود با اون چشمهای دورنگش دل هر دختری و میبرد .چشمهایش واقعا زیبا بود مخلوطی از سبز و مشکی!

نگاه تحسین برانگیزی به نادر انداختم وگفتم : از کت و شلوار راضی هستی؟
-اگه تو نبودی من همون پسر یه لاقبایی بودم که از چند فرسخی به خاطر بوی گازوئیل و روغن هر کی رد میشد دماغش و میگرفت احتمالا یه فحشی هم میداد

-این حرفا چیه

-همش واقعیه

-خوب حالا بگذریم خودت چطوری

-دیوانه و خراب

- خودت و لوس نکن

-راستش امروز برای من با روزهای دیگه فرق میکنه

-چه فرقی؟

-امروز میخوام باهات جدی صحبت کنم

-اوه داری منو میترسونی چیزی شده؟ نکنه از من ناراحتی یا ...

-اتفاقا کاملا برعکس پای هیچ دختر دیگی ای در بین نیست فقط

-فقط چی؟

-میخوام برای همیشه مال من باشی نمی خوام دیگه با دلهره همدیگرو ببینیم
میخوام سرور من باشی همه جا فریاد بزنم این خانم سرور منه همسر منه
عشق منه

-یعنی !

-آره برای همه عمر

-خیلی برام غیر منتظره بود من بایدبیشتر فکر کنم

نادر به آرامی دستهایش وجلو آورد و دستم وگرفت منم آروم دستم وکنار کشیدم
نادر دوباره دستم وگرفت وگفت: تو عزیز منی چرا اینقدر ازم دوری میکنی
دستهام وفشار داد و چیزی نمیگفت لحظه های رویایی بود اولین بار بود که
نادر دستهام و لمس کرد گرمای دستهایش تمام بدنم وسوزوند گُ ر گرفته بودم
نفسم به شماره افتاد برای لحظاتی دستهامون به هم قلاب شده بود دلم
نمیخواست این لحظات تموم بشه
نادر تو چشمهام نگاه کرد وشعری خوند واقعا که پسر رمانتیکی بود.

دنیای روعیایی من	تمام دارایی من
بی تو نخواهم زندگی	ای سرو سودایی من
سکان قلبم دست تو	ساحل دریایی من
بنشسته تیر غمزه ات	بر قلب هرجایی من
مهرت نشسته بر دلم	ای یار تنهایی من
یا با تو یا با هیچ کس	عشق اهورایی من

-با تو همه چیزم و بی تو هیچ نیستم

خندیدم و گفتم : لفظ قلم حرف میزنی

-رها جون من شعر رو خیلی دوست دارم بخصوص اگه توش رهای من باشه
-این که رها نداشت

تا این وگفتم انگار منتظر باشه با احساس تمام شعری خوند که بسیار زیبا بود
نه بسته ام به کس دل.....نه بسته کس به من دل

چو تخته پاره بر موج.....رها،رها،رها من

-خیلی قشنگه ولی بجای عشق از بی وفایی دم میزنه

-آره حرفتون کاملا درسته ولی چون اسم عزیزم توی شعر من این شعر رو
خیلی دوست دارم

-باشه، عذرخواهی تورو میپذیرم!

موقع خداحافظی رسید و من باز به نادر گفتم که باید کمی بیشتر صبر کنه تا من
تصمیم خودم و در مورد ازدواج بگیرم میخواستم کمی بیشتر در موردش بدونم
گرچه عاشقش شده بودم اما هنوز هم کمی میترسیدم

-نترس رها جون

انگار ذهن منو میخوند گفتم: اصلا موضوع ترس نیست میخوام شرایط خودم
و بسنجم و عاقلانه تصمیم بگیرم

نادر بلند شد و سرش و به گوشم نزدیک کرد صدای نفسش و واضح میشنیدم
انگار میخواست منو ببوسه کمی خودم و جمع و جور کردم

-نترس عزیزم نمیخوام ببوسمت فقط یه چیزی میخوام در گوشت بگم

-چی؟

من و تو با هم خوشبخت میشیم تا چشم همه در بیاد

تو آسمانی و من زمین تو مهربانی و من غمین

به سرزمین خاطره ها تو میخرامی و من کمین

من عشق تو و تو عشق من تو آنچنان و من این چنین
 چه کنم که غمزه نگهت به ناز، میکشدم ببین
 کجایی ای همه آرزو غمت فکنده مرا زمین
 تو آسمان پر از امید من از دیار غم و حزین
 سراسر عشق من تویی تو اولین و تو آخرین

خندید و خداحافظی کرد

گفتم: باید حالا حالا صبر کنی هر که طاووس خواهد جور هندوستان کشد
 لبخند زنان دور میشد و زمزمه میکرد.

تا تو مراد من دهی گشته مرا فراغ تو

تا تو به داد من رسی من به خدا رسیده ام

-نترس به اونجاها نمیرسه

فصل 6

ساعت حدود های یازده بود همه فکر مشغول نادر بود نمیتونستم تمرکز کنم
گوشی تلفن و برداشتم

-شراره

-بله خانم امری داشتید؟

-آره با خودت کار دارم یه لحظه بیا

-چشم خانم الان میام

در باز شد و شراره داخل شد جلوی در وایستاد و گفت : بله خانم کاری
داشتید؟

-بیا بشین در مورد یه موضوعی میخوام باهات مشورت کنم.

-بفرمایید خانم

-خوب تو رازدار منی میتونم راحت باهات صحبت کنم بین خودمون میمونه
دیگه

-حتما خانم

-خوب چطوری بگم

خنده مرموزانه ای کرد وگفت: حتما یه مسئله عشقیه

-تو خیلی بی پروایی

-خانم، برای دخترهای جوان هیچ چیزی مثل عشق نیست وقتی گفتین با من
کار دارید حدس زدم...

-خوب حدست تقریبا درسته

-وای خانم اصلا به شما نمیداد ،

-حالا خیالبافی نکن موضوع در مورد ازدواج

-مبارکه

-اما مطمئن نیستم

-در مورد پسره یا خانوادش مشکلی داره

-نه راستش ما چند وقته با هم ... میفهمی که!

-بله خانم دوستید درسته

- بله

-خوب چقدر؟

-چی چقدر

-یعنی عاشق شماست

-آره البته فکر کنم!

-شما چی دوشش دارید

-میدونی من یک کم معذبم

-خانم راحت باشید

-آره دوشش دارم

-خوب پس مسئله حله

-آره ولی من میخوام چیزای بیشتری در موردش بدونم تو کمک میکنی

-حتما فقط اسم و آدرسش و بده تا دو روز نشده همه زندگیش و براتون بریزم

روی میز

-خیلی ممنون

-خواهش میکنم عروسیتون که دعوتم

خندیدم و گفتم : بسه دیگه پررو نشو

فصل 7

این روزها کارها و رفتار مرموزانه مرندي خیلی زیاد شده داره خیلی پررو میشه باید هرطوری شده از دستش خلاص بشم ببین چجوری نگاه میکنه مرتیکه، انگار که شکارش و پیدا کرده واقعا که چه چشمهای هیزی داره پیرمرد عوضی من به جای دخترشم

-بله خانم صبوری داشتم میگفتم: خانم بنده، حالش خیلی بده حقیقتش سرطان داره

-خدا شفا بده

-در حقیقت دکترها جوابش کردن

-چه کاری از من برمیاد احتیاج به پول دارید؟

-نه خانم فقط خواستم کمی درد دل کنم

تو دلم گفتم برو با عمت درد دل کن عوضی

بدون هیچ حرفی نگاهش میکردم، این روزا بدجوری گیر داده

-راستش خانم صبوری یه مسئله ای

-در مورد؟

-چه جوری بگم شما یه دختر تنها

نگذاشتم حرفش تموم بشه و با عصبانیت گفتم: منظور؟

-قصد جسارت ندارم چرا عصبانی شدین من خانمی به وقار و شخصیت شما ندیدم برای همین من خیلی به شما احترام میگذارم.

-آقای مرندي اگه کار دیگه ای ندارید بفرمایید من خیلی کار دارم

-خانم صبوری چطوری بگم من خیلی سال که با بیماری زنم تنهام میخوامم اگه شما قبول کنید

-چی؟

-خانم صبوری من همه زندگیم و براتون میذارم

اینقدر عصبانی شده بودم که هرچی دهنم بود بار مردک کردم

-تو پیرمرد عوضی هنوز زنت زنده است میای از من که همسن دخترتم
خواستگاری میکنی

-خانم آروم این چه حرفیه من فقط ...

-تو فقط چی؟

صدای بلند من باعث شده بود شراره اومد داخل وبا نگرانی گفت:چی شده خانم

با صدای بلند وبا تحکم گفتم:نگهبان وصدا بزن این آقا از امروز هیچ سمتی
اینجا ندارن بفرستشون برای تسویه حساب

مردی که دید نه تنها تیرش به سنگ خورده بلکه کارشم از دست داره میدره به
التماس کردن وعذرخواهی افتاد اما من دیگه نمیتونستم تحملش کنم

وقتی مردی رفت شراره یه لیوان آب پرتقال برام آورد و در حالی که تحسینم
میکرد گفت:خانم شما کاری کردید که همه انگشت به دهن بمونن، واقعا که
مدیریت برازنده شماست

-حالم زیاد خوب نیست یک ساعت میخوام تنها باشم هیچ کس و هیچ چیز
نمیخوام مزاحمم بشه.

-باشه خانم حتما

با رفتن شراره با آرامش آب پرتقال و خوردم همیشه دنبال موقعیتی بودم تا این
پیر گفتار و اخراج کنم وحالا کاملا راضی بودم

باصدای زنگ تلفن دکمه مکالمه رو زدم و گفتم:بفرمایید

-خانم

-مگه نگفتم هیچ تماسی رو وصل نکن!

-خوب خانم درسته ولی الان نزدیک دوساعت شده

-کی پشت خط؟

-راستش خانم اگه حالتون بهتر شده باهاتون کار داشتم

-در مورد چی؟

-خانم در مورد همون موضوع

- از اونجایی که بنده از علم غیب بی بهره ام لطف کن طوری حرف بزن که بنده خاکی چون من هم متوجه بشم

-ایول خانم خیلی باحال صحبت کردی خوب حالا میفهمم که حالتون خوبه پس میگم

-لطف میکنی

-خواهش دارم خانم این چه حرفیه

-بگو کشتی منو

-خانم در مورد آقای آشوریه -زود بیا تو ببینم

-نه ،خانم مثل اینکه حسابی حالتون خوب شده -بیا مزه نریز!

شراره اطلاعات جامعی از نادر داد،اونجا بود که فهمیدم نادر والدینش و توی تصادف از دست داده و ازون به بعد پیش مادر بزرگش زندگی میکرد تا اینکه سال گذشته مادر بزرگش فوت کرد و نادر تنها شد والان هم که چند سالیه توی مکانیکی کار میکنه و تو جنوب شهر زندگی میکنه از نظر اخلاقی هم که به جز چند تا دعوای ساده کسی گله و شکایتی ازش ندارن .

با این اطلاعاتی که شراره برام آورد خیالم تقریباً راحت شده بود با وضع زندگی و تنهایی بهتر بود زودتر ازدواج کنم تصمیم قطعی گرفتم تازه با رفتن مرندي جا برای نادر باز شده بود دلم میخواست نادر زودتر تماس بگیره تا همه چیز و تموم کنیم .

فصل 8

تالار رستوران خودم و برای عروسی انتخاب کردم پیش بهترین آرایشگر شهر رفتم وبا آرایش سنگین هنوز هم قیافه ام جالب نبود این قیافه من بود و کاریش نمیشد کرد بهر حال امروز دیگه نباید به این چیزا فکر کنم یه داماد فوق العاده خوشتیپ که می دونم همه دختر ها حسرتش و میخورن

-به چی فکر میکنی عزیزم،بخند

-چیز خاصی نبود فقط یه قولی به من میدی؟

-هرچی باشه قبوله -همیشه کنارم باش!

-عزیزم من اگه کسی شدم فقط به خاطر توء این جشن این لباسها و...همش کار توء من که هیچی نیستم هیچ وقت هم لیاقت تورو ندارشتم کمترین کاری که میتونم انجام بدم اینه که برای همیشه دوست داشته باشم

اشک تو چشمهام حلقه زده بود نادر دستم وگرفت وگفت: خانم خوشگل گریه واسه چیه؟بیا امروز روز شادیه بیا برقصیم

بلند شدم وبا هم رقصیدیم ،سرمست از شادی به هیچ چیز فکر نمیکردم بعد از اونهمه تنهایی حالا یکی بود که میتونستم بهش تکیه کنم ،امیدم باشه همه چیزم باشه

کنار هم نشستیم نادر با انگشت عسل و توی دهانم گذاشت ومن هم همین کارو کردم ،نادر انگشتم و ول نمیکرد با خنده گفتم نادر چیکار میکنی

-انگشتات از عسل شیرین تر میخوام بخورمش

-مرد گنده خودت ولوس نکن -جدی گفتم عزیزم

-باشه، مردم دارن نگاه میکنن زشته

خندید وچقدر زیبا شده بود با اینهمه زیبایی دل هر دختری وبه لوزه می انداخت باورم نمیشد نادر مال من باشه حس میکردم خوشبخت ترین دختر دنیام .

فصل 9

ماه عسل برای چند روز رفتیم ویلای شمال کنار دریا میخواستم نادر و از همه دور کنم میخواستم فقط مال خودم باشه ،شب دیر وقت به ویلا رسیدیم از خستگی داشتم هلاک میشدم سرم و که زمین گذاشتم خوابم برد .

نزدیک ظهر بیدار شدم نادر کنارم نبود به زور بیدار شدم و دست و صورتم وشستم ورفتم بیرون

-وای خدای من نادر چیکار کردی!

-کار خاصی نکردم صبح دیدم خوابی، دلم نیومد بیدارت کنم رفتم داخل شهر کمی خرید کردم وصبحانه رو آماده کردم ، بعدش هم منتظر موندم ،عزیزم بیدار بشه

- نادر نمی دونم چی بگم واقعا ممنون.

-این حرفها چیه، بفرمایید

قلبم سرشار از آرامش شده بود نگاههای جذاب نادر مثل آهن ربا جذب میکرد با همه وجودم عاشقش شده بودم ،بعد از صبحانه کنار ساحل قدم میزدیم

حس میکردم خوشبخت ترین آدم روی زمینم بعد از اون همه اتفاقات ناگوار کسی رو داشتم که میتونستم بهش تکیه کنم همینطور که قدم میزدیم رو به نادر کردم وگفتم: نادر یه چیزی بود که میخواستم بهت بگم

-شما امر بفرمایید

-راستش چند وقت پیش یه موضوعی پیش اومد که باید زودتر بهت میگفتم

-خوب الان بگو

-من آقای مرندی رو که مدیر داخلی بود اخراج کردم

-حتما دلیل داشتی

-آدم عوضی وهرزه ای بود

-پس کار خوبی کردی

-اما خبر اصلی اینه که تو از فردا مدیر داخلی هستی

-خانم همون مکانیکی برام خوبه لطف کردید

-بیخودی تعارف نکن همین که گفتم

-هرچی شما دستور بدین باید از شما بطور رسمی تشکر کنم

-چطوری

-با بوسه

در حالی که از خوشحالی نمیدونست چیکار میکنه خم شد و من و بوسید

فصل 10

بعد از ماه عسل این اولین روز کاری من بود وقتی رسیدیم نادر سریع پیاده شد و در ماشین و برام باز کرد بعد با ادب دستم و گرفت تا پیاده شدم کارگرها همه دست به سینه ایستاده بودند شراره به نمایندگی از همه دسته گلی به من داد و برای من آرزوی خوشبختی کرد من هم کمی احساساتی شده بودم لبخندی زدم و از همه تشکر کردم به همراه نادر به دفتر کارم رفتم اونروز نادر رو به عنوان مدیر داخلی جدید معرفی کردم

واقعا برام جالب بود نادر خیلی زود به اوضاع مسلط شد طوری مدیریت میکرد که خیالم راحت شده بود همه کارها رو بدست گرفته بود اما رفتاراش با من به شکلی بود که من فکر کنم همه کارها را خودم انجام میدم من همیشه کمی زودتر به خانه میرفتم تا شام و آماده کنم نادر هر شب با یک شاخه گل به خونه می اومد هیچ وقت ندیدم این عادت و ترک کنه

امشب زیاد حوصله ندارم چیزی درست نکردم ساعت نزدیک 9 شب بود نمی دونم چرا نادر دیر کرد کمی سرم درد میکنه برق و خاموش میکنم روی تخت دراز میکشم چشمهام گرم شد و به خواب رفتم که یک دفعه با سر و صدای زیاد و روشن شدن برق بیدار میشم با چشمهای نیمه باز وبا حالت اعتراض گفتم:

-نادر برق ها رو خاموش کن اینهمه سروصدا برای چیه؟

نادر ناگهان پرید روی تخت و من و بوسید وگفت: ای وای خانم ما رو نگاه امشب شب تولدش اونم اینطورگرفته خوابیده

کاملا یادم رفته بود

بخاطر این که روز تولدت و فراموش کردی پس من باید صد بار ببوسمت حال پاشو دست و صورتت و آب بزن برات کیک تولد خریدم و... بقیه رو نمیگم بلند شدم یک کیک بزرگ و سه طبقه یه دسته گل و شمع روشن نظرم و جلب کرد.

-واقعا دستت درد نکنه

-خوب اول کیک

-ممنون من کیک نمیخورم

-وای خانم به این خوش هیکلی مگه رژیم میگیره پس بقیه مردم باید چی کار کنن

-باشه اما فقط یه تکه کوچیک

بعد از خوردن کیک شروع به دادن هدیه کرد

من یکی یکی هدیه ها رو باز کردم لباس وشلوار روسری و ادکلون و...

-واقعا دستت درد نکنه

-خواهش میکنم قابل نداره و حالا هدیه اصلی حالا چشمهات و ببند

-خودت و لوس نکن بگو چیه

-به جان توکه عزیزتر از تو در عالم نیست همیشه

-خوب چشمهام وبستم

توی دستم یک بلیط گذاشت وگفت حالا چشمهات و باز کن

چشمهام وباز کردم وبا تعجب گفتم :این چیه!

-این بلیط کشور چین

-یعنی چه؟

-خوب اومدیم سر اصل موضوع توی شاگهای چین یک دوره گردشگری و

هتلداری برگزار میشه توی بهترین هتل از شما پذیرایی میشه راستش من

خیلی وقته دنبال کارهات بودم زمان حرکت هم هفته بعد

-یعنی تو نمیای

-خوب این اجلاس مدیران ارشد در ضمن یکی باید اینجا باشه و به کارها برسه

بلند شدم ونادر و بوسیدم نادر صورتش قرمز شده بود

-اما نادر جان من بدون تو نمیرم

-نه عزیزم تو باید بری امیدوارم با دست پر بیای دنیا مدام در حال پیشرفته ما نباید عقب بمونیم

-چقدر تو خوبی نمی دونم چه جوری جبران کنم

خندید و گفت :چی میگی عزیزم یه سور پریز دیگه برات دارم
-بازم ؟

-آره عزیزم یه شعر خودم گفتم و تقدیم به تو عشقم

-خدای من تو شعر هم میگی

-ای!

-خوب بخون

کنارم خفته ای و من

تتم میلرزد و جسمم سراپا سرد

حریصانه نگاهت میکنم

چه آرام و چه زیبایی

چقدر من دوستت دارم

در آغوش منی ومن

نمی دانم که خوابم یا که بیدارم

اگر خواب است و روعیا باز هم زیباست

در این بی انتهای سرد

نفسهای تو بس گرم است

تو را می بوسم و قلبم تپشهای تو را احساس خواهد کرد

تو را آغوش میگیرم

در این روعیا و بیداری

بدون لحظه ای تردید

در آغوش تو میمیرم

-خیلی زیبا بود ممنون

-تقدیم به عزیزم

چند روز تا پرواز وقت داشتم همه کارهام و انجام دادم واقعا خوشحال بودم بلیط رفت و برگشت آماده بود و هتل 5ستاره برای یک هفته اقامتم رزرو شده بود، وسایل و جمع کردم و البته اکثر کارها رو نادر برام انجام میداد توی این مدت به شدت مراقبم بود و با کارهایش طوری رفتار میکرد که برای رفتن هیچ نگرانی نداشته باشم

روز موعود آخرین لحظات خداحافظی به شدت هر دو ما متاثر شده بودیم و اشک توی چشم هامون حلقه زده بود نادر دستم و گرفت و گفت مواظب خودت باش بعد خندید و گفت: سوغاتی برام چی میاری

-چی دوست داری برات بگیرم

-تو رو دوست دارم که قلب منی

این آخرین حرفهامون بود با دلتنگی زیاد از نادر جدا شدم

فصل 11

ساعت یک شب بود که به فرودگاه رسیدم دلم خیلی شور میزد چند روز بود که از نادر خبری نداشتم گوشیش هم که خاموش بود مسافرت چین برام زهر مار شده بود نکته اتفاق بدی برای نادر افتاده خدایا دارم دیوانه میشم .

به سرعت خودم و به خونه رسوندم همش منتظر بودم ببینم چی شده، همش خدا خدا میکردم نادر خونه باشه قلبم داشت از سینه ام بیرون می اومد دستم میلرزید به سختی کلید انداختم و در و باز کردم دلم میخواست نادر و ببینم و خودم و پرت کنم تو آغوشش

چراغ و روشن کردم و نادر و صدا زدم اما جوابی نشنیدم همه اتاقها رو گشتم اما اثری از نادر نبود .

اینقدر خسته بودم که با لباسهام روی کاناپه خوابیدم

ساعت حدود یازده بود که از گرسنگی بیدار شدم دوش گرفتم و حالم که سرجاش اومد زنگ زدم یه پیتزا سفارش دادم بعد آماده شدم تا برم رستوران حتما اونجا کسی از نادر خبر داشت.

به سرعت خودم و به رستوران رسوندم خواستم سوییچ وبه نگهبان بدم که ماشین و بیره پارکینک اما نگهبان عوض شده بود من و نمیشناخت فکر کرد مشتریان با ادب سلام کرد و گفت بفرمایید من ماشین شما رو میبرم امیدوارم از پذیرایی ما لذت ببرید من خندم گرفت اما چیزی نگفتم خواستم وارد دفترم بشم که یه نفر اومد جلو و گفت: بفرمایید با آقای مدیر کار داشتید.

با تعجب گفتم: آقای مدیر

خوب دیدم شما داشتید به سمت دفتر آقای مدیر میرفتید

به دور و اطرافم نگاهی انداختم دیدم همه کارگرا جدیدند نمیدونسم چه اتفاقی افتاده

گفتم آقای محترم مثل اینکه شما تازه استخدام شدید و نمیدونید مدیر و صاحب اینجا منم

- راستش بله من چند روزی بیشتر نیست که استخدام شدم

- پس مزاحم نشید

این وگفتم وبه اتاق خودم رفتم دکور اتاق تغییر کرده بود و آقای مسنی با عینک ته استکانی پشت میز من نشسته بود از پشت عینک نگاهی به من انداخت وگفت: بفرمایید کاری داشتید

- بله آقای محترم شما جای بنده نشستید

- چی فرمودید؟ - همین که شنیدید

- من نمیدونم شما چی میگوید خانم لطفا مزاحم نشید بفرمایید بیرون

- من الان پلیس خبر میکنم تا تکلیف شما مشخص بشه من صاحب اینجا هستم میفهمید این رستوران مال منه

- خانم محترم من چند روز پیش این رستوران و خریدم

- چطور خریدید من که ایران نبودم یادم هم نمیاد با کسی در این مورد معامله ای کرده باشم.

- بله من هم نگفتم با شما معامله کردم

- پس با کی؟ - با آقای آشوری

با تعجب گفتم: چی نادر بعد جیغی زدم و افتادم

وقتی به هوش اومدم تعدادی دورم جمع شده بودند آب قندی دستم دادند وقتی به خودم اومدم تازه متوجه شدم نادر چه سوء استفاده ای ازم کرده

وای وای باورم نمیشه نادر که اینهمه منو دوست داشت پس همش دروغ بود بعدش هم مسافرت چین ، وقتی خاطراتم و مرور میکردم تازه فهمیدم که چقدر نادر نقش بازی کرد

با هزار فکرو خیال خودم وبه خونه رسوندم اینقدر حالم بد بود که نمی دونستم چیکار باید بکنم

فصل 12

نادر و شراره خوشحال و خندان کنار هم نشسته بودند.
شراره نگاه شیطننت آمیزی به نادر کرد و گفت: تو خیلی پسر بدی هستی معلوم نیست اون دختر بیچاره الان چه حالی داره شیرنی سفر برایش زهرمار شده

-ول کن اون پیردختر و

-بیچاره عاشقت بود

-فکر میکرد من مغز خر خوردم و عاشق جمالش شدم

-ولی خدایش خیلی خوب فیلم بازی کردی

-استاد خوبی داشتم

-خواهش میکنم ما حالا حالا باید شاگردی تون و بکنیم

نادر نزدیکتر شد و گفت: حالا یه بوس گنده از استادم بگیرم بعد خم شد و شراره رو بوسید

-وای که چقدر نازی اگه بدونی وقتی با اکراه اون پیر دختر بیرخت و میبوسیدم چقدر چنندشم میشد

-فدات بشم که به خاطر من چه زجری کشیدی

-اگه تو نبودی نمیدونستم چکار کنم من خودم و عاشقت نشون دادم اما وقتی اون پیری تورو فرستاد برای تحقیق از من دیگه خیالم راحت شد واقعا خوب مخ دختر وزدی

-آره اینقدر ازت تعریف کردم که دختر از حول حلیم افتاد تو دیگ ، دیگه فکر اینجاش و نمیکرد

-تو اینقدر خودت و عاشق نشون دادی که بیچاره نه ازت مهریه خواست و نه هیچی

-حالا اگه سخته نکرده باشه حتما داره میزنه توسرش

- واقعا دختر احمقی بود چطور حاضر شد به تو وکالت بلا عزل بده
- خوب این دیگه از شگردهای مخصوص خودم
- کاش میتونستیم اون ویلا و خونه رو هم از دستش در بیاریم
- بسه دیگه طمع خوب نیست واسه اون بیچاره هم چیزی بمونه تو که رستوران و فروختی حساب شو که خالی کردی حالا باید به خودمون فکر کنیم
- آره دیگه باید به خودمون فکر کنیم اول بریم ماه عسل بعد یه فکری به حال خرج کردن پولهای عزیز میکنیم.

فصل 13

فضای دادگاه برام سنگین بود ، از این همه نامردی نفسم بند اومده بود. نادر قبل از من اومده بود بافاصله کمی کنارم نشست هنوز عاشقش بودم چهره زیبایش اصلا به فریبکارها نمیخورد اما دیگه اون لبخند همیشگی روی لبش نبود.

قاضی دادگاه اومد حرفهای من و شنید و حرفهای نادر و باورم نمیشد نادر از تفاوت اخلاقی و ناسازگاری حرف بزنه در حالی که حتی یکبار هم با هم مشاجره نکردیم

چوب سادگی خودم و خوردم و اعتمادی که به نادر کردم

حکم طلاق صادر شد ، نگاهی به نادر کردم و بلند شدم

نادر خوشحال و خندان بیرون رفت در حالی که شراره بیرون دادگاه منتظر نادر بود

از حسادت داشتم منفجر میشدم تنفر همه وجودم ویر کرده بود.

سریع یه تاکسی گرفتم و خودم و به خونه رسوندم

از همه دنیا متنفر شده بودم به یاد روزهایی افتادم که برا تنهاییم شعر میگفتم شعرهایی که همش غمگین بود

من از جهان متنفرم.....از این زمان متنفرم

ندانم چه شود مرا.....از آسمان متنفرم

پرم زکینه و دل غمین.....از آب و نان متنفرم

تمام زندگیم بلا.....از این همه خان متنفرم

بهشت و جهنم یکی.....ز کهکشان متنفرم

مرا ببر بسوی خودت.....از این جهان متنفرم

اونشب برای اولین بار بود که سراغ مشروب رفتم، من و از خودم بی خود
کرده بود اما سررد شدیدی بعد از چند دقیقه سراغم می اومد
با خودم عهد کردم دیگه هیچ وقت لب به الکل نزنم اما...

زیاد طول نکشید که معتاد به الکل و سیگار شدم
دمدمای غروب بود که حالم بد شد احساس کردم با سیگار کشیدن مشکلم حل
میشه، اما حات تهووء داشتم
گوشی تلفن و برداشتم و به سامان زنگ زدم سامان ساقی بود و برام ویسکی
جور میکرد

-سلام سامان

-به سلام خانم

-تو دست و بالت چیزی داری خیلی حالم بده

-برات جور میکنم

-کی میای؟

-تا یه ساعت دیگه

-اگه میشه زودتر

-باشه جنگی میام

خیلی حالم بد شده بود نمیدونم چرا

دیگه به حالت قش افتاده بودم که زنگ در به صدا در اومد

به زور خودم به آیفون رسوندم و در رو باز کردم و افتادم روی زمین
سامان اومده بود

-وای چی شده

در حالی که داشتم از حال میرفتم گفتم : حالم خیلی بده نجاتم بده

چشم باز کردم روی تخت بیمارستان بودم

دکتر در حالی که لبخند میزد گفت: خدا رو شکر به خیر گذشت خانم این چه وضعیه برا خودتون درست کردید

درحالی که داشتم گریه میکردم گفتم: خانم دکتر برای چی باید زنده بمونم؟

دکتر در حالی به آرامی که جلوی دهنم وبا دستش گرفت گفت: کفر نگو دختر

-راست میگم خانم دکتر اگه داستان زندگیم و بشنوی متوجه میشی

-زندگیت هرچی که بود بریز دور، مگه خودت تنهایی دختر!

-چی؟

-یعنی نمی دونی

-نه چی رو

-خوب اول مژدگانی بده

-خانم هیچی تو زندگی منو خوشحال نمیکنه

-حتی یه نی نی کوچولو

احساس کردم دوباره دارم از حال میرم جیغ زدم و گفتم چی من حامله ام!

-بله خانم از این به بعد دیگه حق نداری کاری که قبلا میکردی انجام میدادی

انجام بدی متوجه شدی!

فقط به دکتر نگاه میکردم نمی دونستم خوشحال باشم یا ناراحت با این همه تنهایی و این وضعیت چه باید میکردم شاید سقط بچه اولین فکرم بود اما نه این بچه با ورود به زندگی من امید و با خودش آورده بود.

درسته که رستوران و ازم گرفتند ولی هنوز چند تا مغازه داشتم و البته ویلای شمال که برای فروش گذاشتم.

بعد از اومدن به خونه اولین کاری که کردم به فکر یه پرستار تمام وقت اوفتادم خونه رو هم برا فروش گذاشتم این خونه با چهار اتاق خواب بیشتر ترسناک بود همون اطراف یه خونه کوچکتتر دو خوابه گرفتم .

اما هنوز نتونستم دست از الکل بردارم رفتم پیش یه مشاور تا کم کم بتونم ترک کنم برای خودم وبچه ام برنامه ها داشتم نا امیدی رو از خودم دور کردم و هر روز از روز پیش سر حال تر بودم.

فصل 14

فرشته درد داره من و میکشه عجله کن زنگ زدی آمبولانس بیاد

-بله خانم جان اومده دم در منتظره

دقایقی بعد داخل بیمارستان بودم به سرعت من و به اتاق عمل بردند

وقتی به هوش اومدم احساس درد داشتم

چشمهام که باز شد فرشته رو دیدم

-اوه خانم جان خدا رو شکر به هوش اومدید

-بچه ام کو فرشته؟

-نگران نباشید

وقتی پسر و بغل کردم انگار دنیا رو به من دادند

چقدر شبیه نادر بود زیبا و دوست داشتنی در حالی که پسر و به خودم چسبوندم و اولین لحظه های مادر شدن و با تمام وجود احساس میکردم در حالی که تاچند وقت پیش فقط به خودکشی فکر میکردم.

خدایا شکرت

روز بعد از بیمارستان مرخص شدم در حالی که دیگه مادر شده بودم

احساس خیلی خوبی بود تواین دنیای بزرگ دیگه تنها نبودم سهیل تمام زندگیم شده بود

در اولین فرصت بازپروری خودم و شروع کردم تا از شر الکل و سیگار راحت بشم اولش خیلی سخت بود اما با مشاوره و مراقبت های فرشته کم کم بهتر شدم حالا روزی چند نخ بیشتر سیگار نمیکشیدم و چند روز در میون یه ته پیک الکل

همه چیز خوب بود و من نادر و به طور کامل فراموش کردم و به خدا واگذارش کردم.

ویلاي شمال و به قیمت خوبی فروختم و همه حواسم و جمع کردم تا دیگه بلایی که نادر سرم آورد سرم نیاد.

بعد از دو ماه هوس کردم یه سفر همراه سهیل دور ایران بزنم به فرشته گفتم همه چیز و آماده کنه

-فرشته

-بله خانم

-همه چیز آماده است

-بله خانم جان

دلم برای فرشته میسوخت تو این دنیا هیچ کس و نداشت برای من مونس خوبی بود

-فرشته بیا

-بفرما خانم جان کاری داشتی

-فرشته تو نمیخواهی یه مدت مرخصی ببری

-کجا برم خانم جان کسی رو ندارم

-حتی توی رشت

-هیچ جا خانم جان همه اعضای خانواده ام توی زلزله از بین رفتند

-تا حالا نگفته بودی

-چی بگم خانم بدبختی که گفتن نداره

-بیا بشین از سیر تا پیاز زندگی تو برام تعریف کن

-ولی

-ولی و اما نداره

-باشه خانم جان

-خوب حالا شدی دختر خوب، دختری دیگه درست میگم

-درست خانم جان

چی بگم خانم جان منم مثل همه دختر های روستا مون داشتم زندگی میکردم ما دو تا خواهر بودیم پدرم کشاورز بود زحمت کش و همیشه خسته، اما مهربون مادرم هم همیشه تو کارها به پدرم کمک میکرد ما فقیر بودیم اما با آبرو

سالها گذشت من دیپلم خودم وگرفتم و برای کنکور داشتم آماده میشدم

حرفش و قطع کردم وگفتم : فرشته جان این چیزا که میگی خوبه اما میخوام یه سوال خصوصی ازت بپرسم ناراحت نمیشی

-ناراحت چیه خانم جان بفرمایید:

-تو هیچ وقت خواستگار نداشتی و یا...

دیدم گل از گلش شکفت و خندید

-شیطون خوشحال شدی

-راستش خانم جان تو همسایگی ما یه پسری بود که خیلی خاطر من و میخواست

-خوب حالا درست شد

-بله خانم اما من بهش زیاد محل نمیگذاشتم میدونید که خانم تو روستا این چیزا زود به شایعه تبدیل میشه و برای یه دختر جوون خوب نیست

-بله میفهمم

-کم کم منم بهش علاقه مند شدم و ما یواشکی همدیگر و میدیدیم اما کاملاً با احتیاط تا اینکه صابر به سربازی رفت

- پس اسمش صابر بود؟

-بله خانم بعد از دو سال انتظار صابر از خدمت سربازی اومد تا اینکه ..

-تا اینکه چی؟

-بله خانم جان پیغام دادن که فردا شب برای امر خیر میخوان بیان خونه ما

-خوب

-پدرم وقتی موضوع رو به من گفت سرخ شدم و هیچی نگفتم مادرم هر چی لازم بود خرید و همه چیز برای فردا آماده بود اونشب من خوابم نمیگرفت ساعت حدودای نصف شب بود بلند شدم و رفتم کنار حوض نشستم آسمان صاف بود و هوا خوب توی دلم قند آب میشد همش خدا خدا میکردم زودتر صبح بشه ولی...

به اینجا که رسید بغض گلوش و گرفت و اشک تو چشماش جمع شد

-چی شده عزیزم اگه ناراحتی نگو

-چیزی نیست خانم جان همون لحظه زلزله اومد و من که بیرون بودم تنها کسی بودم که زنده موندم

دیدم حالش خیلی بد شد گفتم: خوب حالا گذشت زیاد خودت و ناراحت نکن اتفاقا اولین جایی که میخوایم بریم رشته

-راست میگی خانم جان

-آره حالا برو آماده شو

فصل 15

چهار سال بعد

-فرشته سهیل آماده شد، داره دیر میشه

-آره خانم جان آماده است

-بیا سهیل جان بریم خانم مهد منتظره

-باشه مامانی

-فدای پسرم بشم

دست سهیل و گرفتم با هم رفتیم کنار ماشین درو باز کردم و با هم سوار شدیم

-آفرین پسرم بذار کمر بند و برات ببندم

شیطونی های سهیل با اون شیرین زبونی خیلی برام جذاب بود

-رسیدیم پسرم شیطونی نکنی به حرفهای خانم مربی گوش بده ، ظهر میام دنبالت

سهیل وبوسیدم و ازش خداحافظی کردم

بیرون مهد آقای شجاعی ایستاده بود اونم دختر کوچولوش و آورده بود.

نزدیکش که رسیدم سلام کرد

-سلام خانم صبوری

-سلام

-ببخشید به حرفهام فکر کردید

-آقای شجاعی قبلا هم به شما گفته بودم من به هیچ وجه قصد ازدواج ندارم نه با شما نه با هیچ کس دیگه

- میدونم خانم صبوری اما من شرایطم فرق میکنه

-بخشید آقای شجاعی من باید برم کار دارم

بعد خداحافظی کردم و رفتم

توی راه همش به آقای شجاعی فکر میکردم از من چند سالی بزرگتر بود همسرش دار و ندارش و به عنوان مهریه گرفته و بود از هم جدا شدند یک کارگر ساده بود بعد از سالها کار ،حالا دیگه هیچی نداره بجز دخترش

با خودم گفتم حالا حرفهایش و گوش کنم بد نیست اما میترسیدم باز هم اون بلایی که به سرم اومد تکرار بشه تو دو راهی گیر کرده بودم و نمی دونستم چیکار کنم .

فردای اون روز دوباره آقای شجاعی رو دیدم این بار فقط سلام کرد و چیزی نگفت چشمهای خسته بود و غمگین ،دلم برایش سوخت. خواستم سر صحبت و باز کنم گفتم آقای شجاعی می تونم شما رو برسونم اگه مایل باشید.

چشمانش برق زد و گفت : مزاحم نمی شم

-مزاحمتی نیست را همون یکی ،میرسونمتون

با ادب سوار شد چند دقیقه حرفی بین ما رد و بدل نشد تا اینکه من گفتم: دیروز در مورد حرفهاتون فکر کردم

نگاهش و از شیشه به آسمان دوخت و گفت: نه خانم صبوری مشکلات من اینقدر زیاده که من نباید همچین درخواستی میکردم

-خوب

-چی بگم جز غم و ناراحتی

-همه آدمای مشکل دارند

-بله حق با شماست اما نه مشکل من

-مگه مشکل شما چیه که اینقدر عذاب تون میده؟

انگار منتظر حرفم بود تا سفره دلش و برام باز کنه

-من مثل همه آدمهای عادی داشتم زندگی میکردم زندگی خودم و دوست داشتم برای راحتی زن و بچه ام هر کاری میکردم فقط یک چیز تو زندگیم بود که من و عذاب میداد و اون بی مبالاتی زنم بود پوششش خوب نبود و پیش مهمونا حجاب نداشت با همه اینها من همیشه در مقابل حرف غریبه و آشنا ازش حمایت میکردم و به حرفهاشون اهمیت نمیدادم.

به اینجا که رسید آهی کشید و ادامه داد:

تا اینکه به چشم خودم دیدم که به من خیانت کرد. ولی برای حفظ آبرو چیزی نگفتم و با زنم شرط کردم که بچه پیش من بمونه در عوض هر چی دارم در عوض مهریه اش برداره و بره

-قبول کرد؟

-خوشحالم شد، بچه رو به من داد الان راحت به کثافت کاری هاش میرسه تا جایی که خبر دارم برا خودش برو بیا داره یه زن هرزه کامل شده با اینکه از هم جدا شدیم اما هنوز وقتی بهش فکر میکنم قلبم پر از درد میشه ببخشید بی ادبانه صحبت کردم

- اشکالی نداره ،هرچی بوده گذشته، خدا رو شکر دختر تون رو نجات دادین و گر نه معلوم نبود چه بلایی سرش می اومد.

-تنها دلخوشی من همین دختر، برا همین میخوام یه مادر بالا سرش باشه مادری که مثل شما زجر کشیده باشه

-نمی دونم چی بگم من واقعا از ازدواج مجدد میترسم با اون بلایی که به سرم اومد سخته به کسی اعتماد کنم.

-منم مثل شما!

-شما درست میگوید چند روز به من وقت بدید که فکر هام و بکنم

-حتما ، به صلاح بچه ها فکر کنید مطمئنم قبول میکنید پس من منتظر جوابتونم .

چند روزی بود که تمام فکر و ذهنم پیش آقای شجاعی بود به نظر مرد صادقی می اومد اما با اون بلایی که سرم اومد باید جانب احتیاط و در نظر می‌گرفتم

چند روز بعد با آقای شجاعی قرار گذاشتم تا آخرین حرفهام و بهش بزنم.

ساعت حوالی صبح بود و همه جا خلوت برا هر دو مون بهتر بود که کسی ما رو با هم نبینه

خیلی ساده رو بروی هم نشسته بودیم .

-خانم صبوری خوب کاری کردید که در موردش فکر کردید.

-اما من جواب ندادم

-درسته، منم اومدم حرفهاتون رو بشنوم

-خوب شما بهتر می دونید که زندگیم چطوریه؟

-بله کاملاً

-برا همین من برای زندگی با شما تضمین می خوام

-چه تضمینی؟

-خوب یه سری شرط

-بفرمایید گوش میکنم

-اول یه مهریه خوب

-این حق شماست

-تو زندگیم چیزی رو به نام شما یا بچه تون نمیکنم

-خوب من هیچ وقت از شما همچین چیزی رو نمی خوام

-بقیه رو هم حالا بیشتر باید فکر کنم

-ببینید خانم صبوری من هیچ چشمداشتی به مال و دارایی شما ندارم .
من فقط دنبال آرامشم به خدا دیگه خسته شدم از این زندگی

-منم دلم آرامش میخواد

-پس قرار محضر رو بگذاریم

-به این زودی

-نترسید خانم همه چیز درست میشه

-نمی دونم چی بگم

-پس قرارمون شنبه هفته بعد بدون تشریفات، احتیاجی نیست کسی هم بفهمه

-من که اصلا کسی رو ندارم

-راستش من هم نداشتم اما حالا شما رو دارم

-چی بگم

-حالا کمی بخندید و خوشحال باشید هم برای ما خوبه هم برا بچه ها

-نمی دونم شاید

-ولی من میدونم خیلی هم خوبه

فصل 16

یه جشن کوچیک گرفته بودیم به اصرار صادق به آرایشگاه رفتم و لباس عروس پوشیدم به امید اینکه ایندفعه دیگه سپید بخت بشم.

صادق هم با کت و شلوار سیاه و کراوات آبی رنگ جذاب شده بود اما از همه زیبا تر پریسا و سهیل بودند بچه های ما، شادی زیادی به مجلس کم جمعیت ما آورده بودند چقدر خوش گذشت و من دوباره احساس دختری رو داشتم که داره یه مرحله جدید از زندگی رو شروع میکنه.

صادق لبخندی به من زد و گفت: میدونی چه خوبی داره این عروسی که عروسی های دیگه ندارند؟

-نه چی؟

-خوبیش اینه که بچه ها وقتی فیلم عروسی رو میبینند دیگه هی نمیگن پس ما کجاییم

-راست میگی تا حالا بهش فکر نکردم

دستم وگرفت و چیزی نمیگفت

احساس خیلی خوبی داشتم حس میکردم می تونم به صادق تکیه کنم جای خالی خیلی چیزا رو برام پر میکنه

-به چی فکر میکنی رها؟

-به خیلی چیزا؟

- چند تا شو بگو ما هم بدونیم

-به آینده به بچه ها مون به زندگی جدیدمون

-شما زنها در یک لحظه به این همه چیز فکر میکنید قاطی نمیشه؟

-وا این چه حرفیه خودت به چی فکر میکنی؟

-من فقط به فکر اینم که کیک عروسی رو کی میبرند

خندیدم و گفتم: چقدر شکمو

-آخه از نظر من جشن بی کیک معنی نداره

هر دو خوشحال بودیم و دلم نمی خواست اون لحظه جز به خوشبختی فکر کنم
عروسی کوچیکمون تموم شد. چند روز بعد صادق خونه اجاره ای شو تخلیه
کرد و بطور رسمی زندگی مشترک ما آغاز شد. من دیگه بجز سهیل صاحب یه
دختر شیرین هم شده بودم پریسا دختر بسیار زیبایی بود خیلی زود بچه ها با
هم اخت شدند من هر روز اونا رو به مهد کودک میبردم
صادق هم طبق معمول هر روز به سر کار میرفت گرچه درآمدش چندان زیاد
نبود.

ساعت از هشت شب گذشته بود صادق هنوز نیامده بود، شامی که صادق
دوست داشت و براش درست کردم بچه ها گوشه اتاق با اسباب بازی ها بازی
میکردند وقتی نگاهشون میکردم احساس کردم خوشبخت ترین زن دنیام.
تو خیالات خودم بودم که زنگ در به صدا در اومد بچه ها به طرف در
دویدند صادق بود وقتی اومد بچه ها رو بغل کرد و بوسید بعد اومد کنار من

-خسته نباشی خانم

-شما خسته نباشی

-چه بوی خوبی میاد

-اگه گفتی بوی چیه؟

-فسنجون درسته؟

-کاملا

-پس شام و بکش که دیگه طاقت ندارم

بچه ها بدوید دستهاتون و بشورید بیاید سر میز

سر میز صادق طوری نگاهم میکرد که انگار با چشمهایش میخواست از من تشکر کنه.

صادق بعد از شام بچه ها رو به اتاق برد و خواباند من ظرف ها رو جمع کردم و تو ظرفشویی گذاشتم.

رفتم به اتاق خواب قبل از این که صادق بیاد عطر ملایمی به خودم زدم موهام و شونه کردم و روی تخت دراز کشیدم.

صادق از لای در پیدا شد به وضوح صدای قلبم و میشنیدم تنم میلرزید صادق کنارم روی تخت نشست و با دست موهام و نوازش کرد.

-رها چه عطر خوش بویی زدی -واقعا!

-تو فکر دل بیچاره من و نمی کنی اینقدر خوشگل و خوش بو شدی

-اگه دوست نداری نمی زنم -اختیار دارید این حرفها چیه

سرش و پایین آورد نفس گرمش و حس میکردم.

آروم من و بوسید ، لبخند زد و گفت: تو روز ها با این دو تا بچه آتیش پاره چیکار میکنی؟

-روزها فرشته کمک میکنه تازه با بچه ها خیلی خوش میگذره خودت می دونی که چقدر شیرین هستند.

-حق با توه -از زندگی با من راضی هستی؟

-میشه با فرشته ای مثل تو زندگی کرد و راضی نبود -یعنی راضی هستی؟

-به خدا که من خوشبخت ترین آدم روی زمینم

همینطور که حرف میزدیم دیدم صادق خوابیده معلوم بود روز خسته کننده ای داشته نگاهش کردم و هیجان همه وجودم و فرا گرفته بود دلم گرم بود به صادق از اینکه همسر به این خوبی دارم احساس خوشبختی میکردم

فصل 17

ساعت 7 صبح با صدای زنگ ساعت بیدار شدم صادق خواب بود صبحانه درست کردم و بچه ها رو بیدار کردم و بردم حمام
 بچه ها کاملاً تمیز شده بودند اما هنوز صادق خواب بود دلم نیومد بیدارش کنم
 جمعه بود و بعد از یک هفته کار می خواست استراحت کنه.

تو همین فکر ها بودم که بچه ها پریدن سر بابا شون و بیدارش کردند آخه به اونا قول داده بود ببردشون بیرون من قبلاً همه چیز و آماده کرده بودم بالاخره صادق بیدار شد و بچه ها رو بوسید، بچه ها ولش نمیکردند

ساعت 9 صبح بود که از خونه حرکت کردیم به سمت پارک
 از شادی بچه ها خوشحال بودم من و صادق کنار هم نشسته بودیم و بازی بچه ها رو تماشا میکردیم به صادق گفتم: میترسم صادق

-از چی؟

-از اینکه این این آرامشی که تو زندگیم داریم از بین بره

-تو چرا اینقدر منفی فکر میکنی

-دست خودم نیست

-من کنارتم نگران نباش

-نمی تونم دیشب خواب بدی دیدم

-خودت میگی خواب حالا برام تعریف کن

-کلیاتش یادم نمیاد اما یه کابوس بود

-خوب حالا به خاطر یه خواب اینقدر خودت و ناراحت نکن

یه دفعه بین حرفهامون متوجه پریسا شدم که وضع خطر ناکی روی سرسره داشت دویدم به طرف سرسره که یه دفعه سهیل با دست به پشت پریسا زد

اتفاقی که نباید می افتاد افتاد، پریسا روی زمین افتاد. صادق سریع اومد سرپریسا پر از خون شده بود زودپریسا رو به بیمارستان رسوندیم دکتر با دیدن وضعیت اورژانسی پریسا اونو به اتاق عمل منتقل کرد دیگه رمقی برام نمونه بود صادق مدام از این طرف به اون طرف میرفت تا کارها رو درست کنه، پشت اتاق عمل نشسته بودیم بدون هیچ حرفی سهیل خیلی ترسیده بود محکم منو بغل کرده بود و تنش میلرزید .

ساعتی گذشت و دکتر از اتاق عمل بیرون اومد من و صادق دویدیم به طرف دکتر

-آقای دکتر حال بچه مون چطوره؟

-خدا رو شکر عمل رضایت بخش بود اما تا بهوش نیاد نمیشه بطور قطع اظهار نظر کرد

-یعنی چی آقای دکتر؟

-خوب ضربه شدید بود باید کمی صبر داشته باشید

-ما چیکار باید بکنیم؟

-فعلا فقط دعا

با حرفهای دکتر قلبم داشت از سینه ام بیرون میزد . خدایا این چه بلایی بود

-آقای دکتر میشه ببینیمش؟

فقط برای چند لحظه

انگار خوابیده بود سرش باند پیچی بود به شدت منقلب شده بودم اشک از چشموهای من و صادق بی اختیار میریخت.

صادق رو به من کرد و گفت شما برین من امشب اینجا میمونم خواستم مخالفت کنم اما صادق تاکید کرد .

در طول راه احساس بدی داشتم سهیل هم که مات و مبهوت بود وقتی به خانه رسیدم زنگ زدم فرشته بیاد تا تو این موقعیت تنها نباشم.

وقتی فرشته اومد سهیل و بهش سپردم و خودم به بهونه غذا برگشتم پیش صادق .

صادق با دیدن من تعجب کرد و گفت :چی شد چرا برگشتی؟

-خوب برات ساندویچ گرفتم

-پس سهیل کو؟

-خونه است نگران نباش فرشته پیش اونه

-من میل به غذا ندارم خودت بخور

-راستش منم میل ندارم

-پس...؟

-نمی تونستم خونه بمونم

روی صندلی نشسته بودیم و از شیشه به پرستو نگاه میکردم انگار آروم خوابیده مثل همون وقتیایی که براتش قصه میگفتم و آروم میخوابید خدایا بچه مو بهم برگردون ساعت از دو گذشته بود که چشمهام سنگین شد و همونجا روی صندلی خوابم برد.

یکدفعه با تکونهای دست بیدار شدم

هنوز چشمهام باز نشده بود فکر کردم صادق گفتم: ببخشید خوابم برد ساعت چنده؟

-مامان منم چرا اینجا خوابیدی؟

از تعجب ماتم برد پریسا بود محکم بغلش کردم و در حالی که گریه میکردم گفتم :خوبی مامان کی بیدار شدی؟

-چند دقیقه پیش بیدار شدم دیدم شما اینطوری اینجا خوابیدی

-باشه مامان بریم تو رو بذارم رو تختت تا آقای دکتر و صدا بزنم

-باشه مامان

چند دقیقه بعد پرستار و صدا زدم پرستار اومد و پریسا رو معاینه کرد تو همین لحظه صادق اومد تو دستش یه نایلون وسایل بود با دیدنش لبخند زدم و به طرفش رفتم با صدای بلند گفتم: صادق پریسا به هوش اومد صادق خواست سریع بره پیش پریسا که جلوش و گرفتم و گفتم: الان دکتر ها پیشش هستن اجازه نمی دن تو کی رفتی من متوجه نشدم؟

-خوب تو خواب بودی من رفتم یه چیزایی برای صبحانه بگیرم پس تو همین مدت که نبودم به هوش اومد!

-باورت همیشه من خواب بودم که یه دفعه پرستو اومد و من و بیدار کرد

-واقعا!

-خدا رو شکر

روز بعد پریسا مرخص شد و زندگی به روال گذشته برگشت اما من دیگه چشم از بچه ها برنمی داشتم تا نکنه این اتفاق تکرار بشه.

صبح زود مثل همیشه صادق رفت سر کار من اینقدر خسته بودم که نفهمیدم کی بیدار شد ، وقتی بیدار شدم بچه ها هنوز خواب بودند صبحانه رو آماده کردم بعد یکی یکی بچه ها رو بیدار کردم بعد از صبحانه آماده شدند تا به مهد بریم بچه ها با هم کمتر حرف میزدند بیشتر سهیل ساکت بود انگار اون خاطره بد هنوز تو ذهنش مونده بود.

هر دو تا رو بوسیدم و به مربی مهد دادم و خودم برگشتم .

وقتی به خونه رسیدم حوصله هیچ کاری رو نداشتم سرم به شدت درد میکرد یه مسکن قوی خوردم و روی مبل نشستم و بی اختیار به خواب رفتم نمی دونم چند ساعت خوابیدم که یه دفعه با سر و صدای بچه ها بیدار شدم وقتی چشمهام و باز کردم دیدم صادق جلوم نشسته و لبخند زیبایی رو لبش

-سلام عزیزم خوبی؟

-سلام صادق اینجا چیکار میکنی ساعت چند؟

-خوب یه چند ساعت مرخصی گرفتم الان ساعت 3 بعد الظهر

-وای من تا حالا خواب بودم بچه ها رو تو آوردی؟

-خوب آره اینهمه وقت تو آوردی یه دفعه من این کار رو کردم

- برات زنگ زدند؟

-ول کن این حرفها روخودت حالت خوبه؟

-راستش سرم درد میکرد یه مسکن قوی خوردم برای همین اینقدر خوابیدم

الان میرم یه چیزی درست میکنم

-نگران نباش از بیرون غذا گرفتم دیدم بچه ها هم دوست دارن رفتیم رستوران

و هر چی بچه ها خواستند برایشون گرفتم حالا پاشو دست و صورت و یه آب

بزن بیا نهار بخوریم

-یعنی تا حالا نهار نخوردی بچه ها چی؟

-ناهار بچه ها رو دادم الان هم دارن بازی میکنن منتظر موندم بیدار بشی با هم

ناهار بخوریم

-نمی دونم چی بگم واقعا شرمنده

-این حرفها چیه

-دستت درد نکنه جوجه کباب گرفتی؟

-آره میدونستم دوست داری

بعد از غذا صادق کمک کرد و ظرفها رو جمع کردیم اون روز بیشتر از

روزهای دیگه وقت داشتیم با هم صحبت کنیم گرچه صادق مرد کم حرفی بود

اما خیلی مهربون بود

روی مبل جلوی تلوزیون نشستیم صادق داشت اخبار گوش میداد

-صادق یه چیزی بپرسم ناراحت نمیشی؟

-خواهش میکنم دوتا پرس

-صادق تو از وضع زندگی من کاملاً مطلعی میدونی که من هیچ کس و تو دنیا ندارم نه فامیلی نه رفیقی نه..

-اختیار داری شما من و بچه ها رو داری

-آره ولی منظورم یه چیز دیگه است

-وای از دست کنایه صحبت کردن شما زنها

-چطور بگم میخوام بدونم تو فامیل و آشنایی نداری هیچ وقت از پدر و مادرت برام صحبت نکردی

دیدم با حرفهام اشک تو چشمهات جمع شد و حالش دگرگون شد

-اگه ناراحت شدی ببخشید منظوری نداشتم

-نه چیزی نیست

-میخواهی نگو من دیگه سوال نمیکنم

- میدونی من اهل روستاهای شمالم من تو یه خانواده فقیر بدنیا اومدم پدرم کشاورز بود

-چرا میگی بود مگه فوت کرده؟

-نه اما خیلی وقت ندیدمش

-خوب خدارو شکر

-من دو تا خواهردارم که الان هر دوتا ازدواج کردن و بچه دارن

-چه خوب

-میدونی منم مثل همه پسرها جوون بودم وخام عاشق دختر همسایه شدم
دختر خوشکلی بود بیشتر وقتها همدیگر و میدیدیم بعد از چند وقت کاملاً با هم
رفیق شده بودیم تا اینکه پدرم فهمید

-دعوات کرد؟

-نه با من حرف زد گفت: پسر من تو جوونی و نمی فهمی این دختر به درد
نمی خوره مطمئن باش دختری که اینقدر راحت خودش و در اختیار دیگران
قرار میده به درد زندگی نمی خوره.

به پدرم گفتم : که عاشق همدیگه هستیم ولی پدر گفت : چشمهام و بستم و نمی
بینم دور و ورم چی میگذره

بعد هم که اختلاف بالا گرفت بالاخره حرف من شد وبعد خواستگاری و ...

ولی پدرم لحظه آخر به من گفت: الان متوجه حرفم نمیشی اما چند سال دیگه
حال و روزت و میبینم که چقدر زندگی برات سخت میشه

پدرم راست میگفت من نفهمیدم برا همین دیگه روی برگشتن به خونه رو ندارم

-فقط همین یعنی دلت براشون تنگ شده؟

-خیلی

-پس یه مرخصی بگیر چند روز دیگه سرزده میریم پیش خانواده

-من روم نمیشه

-اونا چه گناهی کردند من مطمئن هستم با دیدن بچه ها خیلی خوشحال میشن

چند ساعت با صادق صحبت کردم تا بالاخره راضی شد.

فصل 18

بچه ها با چه شوقی آماده شده بودند منم وسایل لازم و برداشته بودم شادی و خوشحالی و رو تو وجود صادق حس میکردم انگار داشت پرواز میکرد
رو به صادق کردم و گفتم: صادق جان زشت دست خالی بریم باید یه چیز خوب
برا پدر و مادر بگیریم

صادق نگاهی به من کرد و گفت: کاش همه مثل تو بودند

-من کاری نکردم حالا چی بگیریم؟

-نمیدونم

-خوب یه انگشتر برا مادر میگیریم و یه پیرهن برا پدر خوبه؟

-عالیه

-خوب مادرت چجوریه منظورم اینکه که انگشتش تقریباً چه اندازه است

-خوب متوسط

-خوبه چقدر راهنمایی کردی باشه خودم یه کاریش میکنم خوب سایز پدرت
چی؟

-اونم متوسط

همه چیز برا یه سفر آماده بود ما براه افتادیم از جاده زیبای هراز وقتی به
شمال نزدیک شدیم نم نم بارون میزد هوا لطیف شده بود بعد از حدود دو
ساعت به بابل رسیدیم و بعد حرکت بسوی روستای زادگاه صادق حدود بیست
کیلومتری رفتیم که به یه روستای زیبا رسیدیم زمین شالیزاری و باغ های
پرتقال و رودخانه ای بزرگ دیدم صادق ایستاد

-چی شد صادق رسیدیم؟

با دست چند متر جلوتر و نشون داد و گفت: اونجاست اما من...

-نترس عزیزم ما اینجاایم

تمام صورت صادق عرق زده بود مسخ شده بود یه تکون به صادق دادم و با لبخند گفتم: عزیزم بیا این چند متر و من رانندگی میکنم

-باشه

یه در آبی رنگ، صادق با یه دسته گل و شیرینی پیاده شد و زنگ در و به صدا درآورد من و بچه ها ایستاده بودیم یه صدای مهربون اومد که میگفت: بله بفرمایید

صادق چیزی نمیگفت چند لحظه بعد مادر اومد دم در با یه چادر سفید و یه روسری گل گلی زیبا وقتی همدیگر و دیدند انگار زمان ایستاد صادق خم شد و دست مادر و بوسید در حالی که هر دو گریه میکردند همدیگر و بغل کردند.

بعد از چند لحظه صادق ما رو معرفی کرد مادر صادق من و بغل کرد و بعد بچه ها رو چشمهای مادر از شادی برق میزد وارد حیاط خانه شدیم یه حیاط تقریباً صد متری که دور تا دورش درخت پرتقال بود و زمین بین درختها هم سبزی های مختلف کاشته بود.

داخل خانه شدیم توی اتاق نشیمن خبری از مبل نبود چند تا پشته دور اتاق بود بچه ها از فضای سبز خانه خیلی خوششون اومده بود و همه جا رو کنجکاوانه نگاه میکردند چند لحظه بعد مادر با ظرف میوه برگشت و کنار من نشست.

-خوب عروس گلم خوبی؟

-خیلی ممنون مادر جان

-صادق برام گفت که تو باعث شدی بعد این همه مدت صادق به اینجا بیاد

-وظیفه بود در ضمن من خودم هم واقعا مشتاق دیدار شما و پدر جان بودم.

-خدارو شکر بعد از اون همه سختی عروس خوبی مثل تو نصیب پسر من شد.

-حالا میوه پوست بکن منم الان میخوام نوه هام و ببرم تا اردک ها و جوجه ها رو ببینن بچه ها با خوشحالی سرو صدا میکردند.

بچه ها بریم به جوجه ها غذا بدیم

روبه صادق کردم و گفتم: چه مادر مهربونی داری حیف نشد این همه سال نیومدی دیدنشون راستی پدر کجاست؟

-مامان گفت پدر رفته شالیزار الان دیگه میاد.

ساعتی بعد پدر اومد حدود شصت ساله به حدی از دیدن پسرش و نوه هاش خوشحال شده بود که نزدیک بود غش کنه .

چند روزی مهمون بودیم تا اینکه وقت برگشتن فرا رسید پدر و مادر صادق از ما قول گرفتن که حداقل ماهی یک بار به دیدن اونا بریم اما خودشون خیلی کار داشتن و هرچی من و صادق اصرار کردیم همراه ما نیومدن محیط سرسبز روستا روحیه همه ما رو عوض کرد و مهمتر اینکه دیگه ما فامیل داشتیم که هر موقع دلمون گرفت به اونا سر بزیم من دیگه پدر و مادر داشتم و این از هر چیزی برام مهمتر بود به وضوح صادق و میدیدم که تغییر کرده همش میگه میخنده خوشحاله بچه ها رو که نگو روزهای خوب زندگی بروی من لبخند زده بود .

تو ماشین در حال برگشتن بودیم که من از شیشه به بیرون نگاه میکردم و هیچ حرفی نمی زدم

صادق نگاهی به من کرد و گفت: چیه عزیزم ساکتی پدر و مادرم و چطور دیدی؟

-صادق منو یه نیشکون بگیر نکنه من خواب باشم

-چی میگی حالت خوبه؟

-خیلی خوبم حالا دیگه پدر و مادر دارم فامیل دارم دیگه تنها نیستیم مگه نه

-آره حق با توء

-چه پدر و مادر خوبی چه روستای قشنگی دیگه باید زود به زود به پدر و مادرمون سر بزیم ببین بچه ها چقدر خوشحال شدند.

-خیلی ممنون که من و به این کار راضی کردی اگه تو نبودى الان...

-به این چیزا فکر نکن

-تو همسر خیلی خوبی هستی

-تو هم همینطور

-میدونی روزی نبود که به خانواده ام فکر نکنم اما نمی تونستم بعد از اون اتفاق

-میدونم دیگه نمی خواد در موردش فکر کنی الان دیگه همه چیز فرق کرده مگه نه

دستم و گرفت احساس خیلی خوبی داشتم هیچی نمیگفت اما چشمهانش پر از قدر شناسی بود

فصل 19

زندگی داشت روی خوش رو به ما نشان میداد از اینکه خانواده و فامیل پیدا کرده بودم خوشحال بودم تا اینکه اون روز لعنتی یه برگ احضاریه از دادگاه بدستم رسید. نادر بیشرف بعد از این همه مدت تقاضای حضانت بچه رو کرده بود نمی دونم از کجا فهمیده من بچه دار شدم، شب شده بود هر کاری کردم نتونستم جلوی ناراحتی خودم و بگیرم صادق مثل همیشه با روحیه به خونه برگشته بود. اما من از فرط غم و اندوه نزدیک بود پس بیفتم، با دیدن من سریع به طرفم اومد و سرم و تو آغوشش گرفت و گفت: چی شده عزیزم حالت خوب نیست؟

منم که دیگه طاقتم تموم شده بود شروع کردم به گریه کردن

-آروم باش به من بگو چی شده؟

-میخوان پسر و ازم بگیرن

-کی میخوان بگیره این حرفها چیه

-اون نادر بیشرف

-چی داری میگی من که نمی فهمم

بعد حکم دادگاه و به دستش دادم ، با دیدن حکم به فکر فرو رفت و بعد از چند لحظه گفت:

-بلند شو عزیزم هیچ کس نمی تونه سهیل و از ما بگیره بهترین وکیل و استخدام میکنیم پدرش و در میاریم .

-راست میگی؟

-اینقدر نگران نباش واسه چیزی که اتفاق نیفتاده گریه میکنی دختر گنده الان بچه ها میبینن زشته

بعد از حرف زدن با صادق احساس بهتری داشتم بلند شدم و آبی به دست و صورتم زدم سعی کردم به زور هم که شده لبخند بزنم تا بچه ها متوجه

ناراحتیم نشن برگشتم و روی مبل نشستم صادق اومد کنارم نشست و به آرومی بغلم کرد من که دیگه طاقت نداشتم سرم و گذاشتم روی زانوش و دوباره گریه ام گرفت انبار صادق مانع گریه ام نشد فقط محکم بغلم کرده بود احساس آرامش میکردم چند لحظه گذشت تا آروم بشم

صادق در حالی که نوازشم میکرد گفت: خوب حال سبک شدی بعضی مواقع گریه لازم، خوب حالا بگو این پسر از کجا اینا رو فهمید؟

-نمیدونم

-خیلی مشکوک، اون که نمی دونست تو حامله ای

-راست میگی یعنی از کجا فهمید

-این معمایی که باید حل کرد این روزها تلفن مشکوک نداشتی

-مزاحمی؟

-هرچی نمیدونم

-تلفن مزاحمی که گاه و بیگاه پیش میاد

-این روزا کسی تعقیبت نمیکرد؟

-نه فکر نکنم

-موضوع خیلی عجیبه حتما یکی بهش گفته وگرنه اون از کجا اینها رو میدونه

هر دو با تعجب به هم نگاه کردیم بعد صادق گفت: خوب فعلا مهم اینه که دنبال یه وکیل خوب باشیم.

-تو کسی رو سراغ داری؟

-چیزی که زیاده وکیل خوب نگران نباش

-اگه میشد یه طوری با خودش حرف بزنیم و راضیش کنیم خوب بود

-چه جوری؟

-من اونو میشناسم همش دنبال پول، شاید بشه با پول راضیش کرد

-شاید یعنی امیدوارم

چند روز بعد وقت دادگاه بود صادق همراه من اومد تو راهروی دادگاه چند دقیقه سرگردان بودیم تا بالاخره اتاق و پیدا کردیم وقتی وارد شدیم دوباره چشمم به نادر افتاد شکسته شده بود اما هنوز زیبا بود با احترام بلند شد و سلام کرد. نگاه غضب آلودی کردم و بدون گفتن جواب سلام نشستم. با آمدن قاضی بلند شدیم تو همین لحظه وکیلون هم اومد از تاخیرش عذرخواهی کرد.

نادر با دستور قاضی شروع به صحبت کرد و ادعا کرد که بچه رو باید بهش پس بدن و از این حرفها تا اینکه نوبت به من رسید وکیلون با صحبتهاش همه رو تحت تاثیر قرار داده بود با حرفهای وکیل مدافع، قاضی رو به نادر کرد وگفت: آیا حرفهای آقای وکیل و تایید میکنید.

نادر گفت: بله من از این خانم جدا شدم و تمام وقایع به درستی بیان شد ولی آقای قاضی بهر حال من پدر این بچه هستم و حق قانونی خودم میدونم که سرپرستی بچه باید به من داده بشه.

آقای قاضی رو به من کرد و گفت: خانم صبوری علی رغم همه گفته ها با اینکه این مرد در حق شما خیلی ظلم کرد اما متأسفانه

حرف قاضی رو قطع کردم و در حالی که گریه میکردم گفتم: آقای قاضی چطور شما بچه رو از مادرش جدا میکنید در حالی که این آقا که الان ادعا میکنه پدرش با اون وضع من و فریب داد و من به تنهایی بچه رو بزرگ کردم این آقا تا حالا کجا بود؟

قاضی دادگاه نگاهی به من کرد و گفت: دخترم حرفهای شما درسته اما قانون قانونه در صورتی که پدر شرایط روحی و مادی رو داشته باشه

-آقای قاضی این مرد صلاحیت نداره

-بهر حال باید بررسی بیشتری بشه

جلسه بعدی دادگاه هفته بعد

بعد از رفتن قاضی همه بلند شدند من نادر و صدا زدم

-آقای محترم لطفا چند لحظه صبر کنید

نادر نگاهی به من کرد که تنم لرزید داشت میرفت که با صدای لرزان گفتم:

خواهش میکنم آقا با شما کار دارم

نادر ایستاد و گفت و بفرمایید:

اینجا همیشه لطفا بریم یه جای ساکت تر

به صادق گفتم بره من خودم باید تنها صحبت کنم صادق اول مقاومت کرد ولی

بعد با حرفهام قانع شد بیرون دادگاه روی یه نیمکت نشستیم.

هر دو ساکت بودیم تا اینکه من سکوت و شکستم و گفتم: ببینید آقا من هر چی

بین ما بوده رو فراموش کردم تمام دلخوشی من همین بچه است تو رو خدا

این بچه رو ازم نگیر

-قانون مشخص میکنه که بچه به کی برسه

-حق با شماست من چیکار کنم؟

-هیچی

-منظورم اینه که ما میتونیم با هم کنار بیایم

-چطوری؟

-خوب من حاضرم هر چی بخوای بهتون پول بدم در عوض شما هم از شکایت

صرف نظر کنید

-همیشه

-چرا؟

-من چطوری بگم قصدم این نبود که بچه رو بگیرم

-پس چی؟

-من اصلا نمی دونستم بچه داری

-پس چی شد شما از کجا فهمیدی؟

-من بعد از اون که رستوران و فروختم و با شراره ازدواج کردم البته قبل از ازدواج هم با هم رابطه داشتیم و با هم نقشه داشتیم که پولها رو بالا بکشیم .

-چقدر هم خوب نقشه تون رو اجرا کردید

-آره بعد از اون چند وقتی با هم خوش بودیم تا اینکه من به ذات پلید شراره پی بردم اون من و مدام دور میزد درسته من ادم مقیدی نبودم اما شراره خیلی بی قید بود با خیلی ها در ارتباط بود اخر سر هم از هم جدا شدیم

-چوب خدا صدا نداره

-می دونم نفرینم کردی اثرش و دیدم

-خوب تو که این چیزا رو می دونی چرا؟

-من بعد از اون خیلی دنبالت گشتم خونه قدیمی و...

-چطور پیدا کردی اصلا برا چی دنبالم گشتی

-میخواستم ببینمت و ازت معذرت بخوام برا همین اینقدر گشتم تا بالاخره پیدات کردم تعقیبت کردم دیدم می رفتی مهدکودک

-خوب که چی؟

-رفتم و پرس و جو کردم فهمیدم بچه داری بعد ها فهمیدم این بچه من و توء میخواستم همه چی رو جبران کنم میخواستم دوباره با هم زندگی کنیم

-تو واقعا وقیحی با اون بلایی که به سرم آوردی !

-آره من ادم پستی هستم اما واقعا پشیمونم

-خودت میدونی که من ازدواج کردم و الان خوشبختم ازت خواهش میکنم زندگی منو خراب نکن

-من واقعا نمی خوام زندگی تو خراب کنم با صدای بلند گفتم:

-پس چی میخوای؟

-می دونی من خیلی وقت پسر مون و میبینم یه حس عجیبی نسبت به اون پیدا کردم

-می دونی من با چه بد بختی اونو بزرگ کردم؟

-می دونم من خیلی با خودم کلنجار رفتم اما واقعا دلم میخواد پسرم پیشم باشه
قول میدم براش همه کار بکنم .

-چقدر سنگدلی

-تو میتونی آخر هفته ها بیای ببریش پیش خودت

-تو نمی تونی بچه منو ازم بگیری من ازت شکایت میکنم تو لایقش نیستی

-اما خودت می دونی که قانون چیز دیگه ای میگه

-تا حالا کجا بودی آقای پدر؟!

حرفهامون داشت به جرو بحث میکشید که نادر بلند شدوچند لحظه بعد رفت

التماسهای من فایده نداشت کار روال قانونیش و پی گرفت بارها ما به رای
اعتراض کردیم تا اینکه بعد از حدود یک سال رای تایید شد و دیگه کاری از
هیچ کس برنمی اومد .

قاضی دادگاه رو به من کرد و گفت: دخترم درسته که اینجا محکوم شدید و باید
بچه به پدرش برگرده اما تو دستگاه عدالت خدا هیچ حقی ضایع نمیشه من
مطمئن هستم حکمتی بود

حکم دادگاه مطابق انتظارم نبود و من چند روز بعد باید بچه رو تحویل پدرش
میدادم طبق قانون هفته ای یک بار میتونستم بچه رو ببینم

روز موعود فرا رسید من با گریه سهیل و آماده کردم

-پسرم تو داری میری پیش پدرت نگران نباش من هر هفته میام میبینمت

-مامان من نمیخوام برم

-تو باید بری عزیزم حالا گریه نکن پدرت پایین منتظرت

-مامان خواهش میکنم

محکم بغلش کردم و بوسیدمش

-زود میام میبینمت

سهیل و به پایین بردم وبا چمدون از وسایلش

نادر پایین ایستاده بود با دیدن ما دست و شا باز کرد اما سهیل منو ول نمیکرد

نادر لبخندی زدو گفت: بیا مرد زندگی جدیدت داره شروع میشه

-نمیخوام

-بیا بهت بد نمیگذره با هم میریم پارک سفر و خیلی خوبه

-نه،نه

من نشستم و صورتش و پاک کردم و برای آخرین بار بوسیدمش و گفتم: برو

پدرت راست میگه منم زود میام میبینمت

-آفرین پسر خوبی باش

سهیل سوار ماشین نادر شد و من تا آخرین لحظه با نگاه دنبالش کردم بعد از

رفتن سهیل ،من نای راه رفتن نداشتم. همونجا نشستم دیگه قدرتی برام نمونه

بود صادق که تمام مدت از دور مواظبم بود سریع اومد و منو به داخل خونه

برد و یه آب قند درست کرد و بدستم داد

-غصه نخور عزیزم همه چی درست میشه

دیگه هیچ حرفی نمیزدم ساکت بودم و به عکس سهیل نگاه میکردم زندگی برام

بی معنی شده بود مدام توی خونه مینشستم وگریه میکردم یا به یه نقطه ذول

میزدم همه امیدم به آخر هفته بود که برم وپسرم و ببینم تمام این مدت صادق

هرکاری میکرد تا بیشتر مواظبم باشه، فرشته این روزها بیشتر خونه ما بود

و همه کارها رو انجام میداد هر روز حالم بدتر میشد نمی تونستم با این موضوع کنار بیام هر وقت سهیل و میدیدم انگار لاغرتر شده حالش خوب نیست شاید هم توهمات من بود. کم کم داشتم دیوانه میشدم تا اینکه صادق منو پیش یه روانشناس خوب برد من تحت درمان قرار گرفتم و کارم به قرصهای آرامبخش کشیده شده بود. نزدیک به یک سال طول کشید تا به این وضع عادت کنم همین که سهیل حالش خوب بود برام کافی بود کم کم دوباره به زندگی برگشتم و هر چه میتونستم به پریسا محبت میکردم تا شاید جای سهیل و برام پر کنه اما نمی تونستم روزی رو بدون فکر سهیل سپری کنم.

فصل 20

اونروز چهارشنبه بود که نادر زنگ زد و گفت میتونم امروز پیام و سهیل و ببرم خونه تا یه روز بیشتر پیشم باشه من تعجب کردم و درعین حال خوشحال بودم نادر تا حالا همچین کاری نکرده بود بهر حال با خوشحال به دنبالش سهیل رفتم خیلی سریع به در خونه نادر رسیدم زنگ زدم و منتظر شدم تا نادر سهیل و بیار ولی نادر در و باز کرد و من و به داخل دعوت کرد من نپذیرفتم و گفتم اگه میشه زودتر سهیل و بیاره اما نادر گفت کار خیلی مهمی داره با خودم گفتم یعنی چیکار میتونه داشته باشه به سرعت خودم و به در خونه نادر رسوندم نادر منتظر بود تعارف کرد و من داخل شدم و نادر و دیدم سریع به طرفش رفتم و بغلش کردم نادر به آشپزخونه رفت و دو تا چای آورد.

-خیلی ممنون مزاحم نمیشم لطفاً مرتون و بفرمایید من باید زودتر برم

-بفرمایید چایی تون و میل کنید الان عرض میکنم

-منتظرم صرف شده شما بفرمایید

-خوب خبری که میخوام بدم شاید خیلی خوشایند نباشه

-متوجه نمیشم لطفاً واضح صحبت کنید

-چطوری بگم من قراره تا چند وقت دیگه برم یکی از کشورهای عربی

-به سلامتی این چه ربطی به من داره

-یعنی برای همیشه

-خوب ؟

-سهیل هم همراه من میاد

یک لحظه از خودم بی خود شدم و بلند شدم و یک سیلی محکم در گوش نادر زدم و در حالی که فریاد میزد گفتم:

-تو غلط میکنی اول به زور پسر و از من گرفتی حالا میخوای ببریش من ازت شکایت میکنم

نادر نگاهم کرد و گفت: آروم باشید خانم من قبلا تمام مجوزها رو گرفتم حالا این آخرین باره که شما پسر تون رو میبینید برای همین گفتم لطفی به شما کرده باشم و دو روز زودتر بیاد پیش تون مثل اینکه اشتباه کردم

به هر شکلی که بود جلوی عصبانیت خودم و گرفتم و بدون هیچ حرفی دست سهیل و گرفتم و از در خارج شدم در حالی که کلی فکر های جور و اجور تو ذهنم میگذشت همینطور که داشتم میرفتم نادر با صدای بلند گفت: فکری به سرت نزنه چون من مواظب همه چیز هستم، دلم میخواست هرچی تو دهنم بهش بگم مرتیکه بی غیرت دزد

وقتی به خونه اومدم پریسا با خوشحالی اومد و دست برادرش و گرفت بدون هیچ ناراحتی مشغول بازی شدند.

همه فکرم به این بود که با بچه ام فرار کنم اما کجا و چطوری با خودم گفتم الان دیگه باید یه کاری بکنم سریع به صادق زنگ زدم تا بیاد یک ساعت نشد که صادق اومد صادق وقتی من و دید خبر از بچه ها گرفت وقتی گفتم همه خوبند خیالش راحت شد من همه ماجرا رو برایش تعریف کردم و صادق تمام مدت ساکت بود و به دقت گوش میکرد.

-میدونم که سهیل چقدر برات مهم ولی ...

-ولی چی؟ اگه تو نمی خوای کمک کنی من ازت کمک نمی خوام

-این چه حرفیه تا حالا موضوعی بوده که تو فکر کنی من به سهیل کم توجهم

-نه حق با توه من یه لحظه ناراحت شدم

-من درکت میکنم فقط میگم باید بیشتر فکر کنیم و احساساتی نشیم

-من فکرم کار نمیکنه صادق تو رو خدا یه کاری کن قلبم داره وای میسته

-آروم باش عزیزم نترس یه راهی پیدا میکنیم

-آخه چه راهی؟

-با پول راضی نمیشه؟

-نه خیلی سعی کردم اما راضی نمیشه

-تو باید بچه رو بگیری برای یه مدت بری شمال یا جنوب بهر حال خیلی باید دور بشی

-چطوری اون عوضی من و زیر نظر داره ،می فهمه

-خودت جدا برو

-پس سهیل همراه تو میاد

- نه به من هم شک میکنه

-پس چی؟

-یه راه میمونه

-چه راهی؟

-سهیل و همراه فرشته میفرستیم

-به اونم شک میکنه

-یه تاکسی براش میگیریم بیاد تو حیاط بعد سهیل پشت دراز میکشه

-فکر خوبیه

-نگران نباش با تاکسی هماهنگ میکنم یه تاکسی با یه راننده مطمئن تا فرشته و سهیل و بیره شمال خوبه دیگه تو هم چند ساعت بعد پشت سرش میری مثلا برای خرید

-باشه هرچی تو بگی

-حالا دیگه نگران نباش هتل و رزرو میکنم همه کارها رو انجام میدم تا انشاالله بدون مشکل برید تا آبها از آسیاب بیفته

-اگه بفهمه ؟

-نگران نباش یه جور دورش میزنیم نفهمه از کجا خورده چند روز دیگه هم گورش و گم میکنه و از ایران میره

خیلی آروم شدم صادق رفت تا همه چیز و برای سفر مون آماده کنه قرار و با راننده بگذاره و ...اون شب اصلا نتونستم بخوابم همش فکرهای عجیب و غریب به سرم میزد تو همین فکرها بودم که صادق با یه قرص و یه لیوان آب وارد اتاق شد.

-بیا این قرص خواب و بخور ، می دونم امشب نمی تونی بخوابی اما فردا باید دویست سیصد کیلومتر رانندگی کنی حالا قرص و بخور و با خیال راحت بخواب هیچ مشکلی پیش نمیاد

-صادق اگه تو نبودی من چیکار میکردم؟

-بخواب عزیزم من اینجام نگران هیچی نباش

ساعت هشت صبح بود و من سهیل و آماده کرده بودم فرشته هم اومده بود راننده سر وقت اومد. در و باز کردیم و سهیل صندلی عقب سوار شد بعد هم فرشته با یه سبد تا هیچ شکی ایجاد نکنه بی اختیار اشک از گونه هام سرازیر شد چند لحظه بعد ماشین حرکت کرد و دور شد ما برگشتیم تا یه ساعتی صبر کنیم و بعد من هم حرکت کنم ثانیه ها به کندی برام میگذشت انگار زمان ثابت شده بود

با استرس زیاد شروع به حرکت کردم صادق تا لحظه آخر به من دلداری میداد کم کم از بومهن رد شدم و افتادم تو جاده هراز دیگه تقریباً خیالم راحت شده بود و با آرامش بیشتری رانندگی میکردم ولی همش تو آینه نگاه میکردم تا ببینم کسی تعقیب میکنه یا نه اما چیز خاصی نبود به امام زاده هاشم که رسیدم زدم کنار تا کمی استراحت کنم من ادم مذهبی نبودم اما اون لحظه دلم میخواست برم داخل امام زاده و دعا کنم وقتی وارد شدم حال خوبی داشتم پس از چند دقیقه بیرون اومدم و رفتم توی یه کبابی و چند سیخ کباب گرفتم تو اون هوای سرد خیلی چسبید .

دوباره براه افتادم تا به آمل رسیدم سر سبزی شمال حال و هوای ادم و عوض میکرد یک ساعت بعد بابل بودم و رفتم سر قرار هتل مرجان سریع پیاده شدم به هوای اینکه فرشته وسهیل منتظر من هستند

وارد لابی هتل شدم از مسئول اونجا سؤال کردم که آیا فردی با این مشخصات همراه یه بچه اومدند یا نه، مسئول رزرو هتل گفت: اتاق ها رزرو شده ولی هنوز کسی با این مشخصات نیومده .

یه کم دلم شور زد کلید اتاق و گرفتم و به همراه خدمتکار که وسایلم و آورد رفتم تا لباسهام و عوض کنم و توی اتاق منتظرشون باشم کاملاً بی حوصله بودم لباسهام و درآوردم و به خونه زنگ زدم و ماجرا رو به صادق گفتم صادق مثل همیشه دلداریم داد و گفت: که نگران نباشم ماشین های باید کارت بزنند و با سرعت مطمئن حرکت کنند برای همین شاید کمی دیر برس.

روی تخت دراز کشیدم دلم به شدت شور میزد فکرهای عجیب و غریب از سرم میگذشت یه قرص سردرد خوردم با خستگی زیادی که داشتم خوابم برد .و با صدای در زدن خدمتکار هتل بیدار شدم هوا کاملاً تاریک شده بود .سریع بلند شدم ولباس پوشیدم و رفتم پایین هیچ خبری از فرشته نبود خدایا چیکار باید میکردم، به گوشی تلفنم نگاه کردم چند بار صادق زنگ زده بود سریع به صادق زنگ زدم

-صادق سلام من خوابم برده بود متوجه صدای زنگ نشدم

-خوب فرشته اومد

-نه صادق نمی دونم چیکار کنم به گوشیش هرچی زنگ میزنم میگه در دسترس نیست

-نمی دونم خدا کنه اتفاقی نیفتاده باشه

-آره خیلی دیر شده

-خودتو نگران نکن من پیگیری میکنم ببینم چی شده هر خبری شد بهت زنگ میزنم

-من دیگه برمیگردم صادق دیگه نمی تونم اینجا بمونم

-نه تو برو از پلیس راه خبر بگیر شاید خدا نکرده

-باشه همین کارو میکنم

سریع خودم و به پلیس راه رسوندم چند دقیقه معطل شدم تا اینکه وارد اتاق افسر نگهبان شدم افسر نگهبان با دیدن حالم تعارف کرد بشینم و یک لیوان آب به من داد.

-خوب خانم چه کمکی میتونم به شما بکنم؟

-راستش میخواستم بدونم امروز حوالی ظهر تصادفی نشده

-چند تصادف داشتیم

-یک ماشین خطی

-چرا متاسفانه منجر به کشته شدن دو تن شده و یک نفر به شدت مجروح شده

داشتم از حال میرفتم

-میشه بپرسم مسافرهایی سواری کی بودند ؟

-یه بچه و یه خانم

-اسمشون چی بود کدوم بیمارستان

نشانی بیمارستان و پزشکی قانونی گرفتم به هر صورت بود خودم و به

پزشکی قانونی رسوندم به وضوح تنم میلرزید مدام زیر لب دعا میکردم

وقتی جسد و از تو سرد خونه بیرون آوردن دیگه چیزی نفهمیدم و افتادم روی زمین.

وقتی چشم باز کردم روی تخت بیمارستان بودم و سرم بهم وصل بود.

بی اختیار اشک از گونه هام سرازیر شده بود. چند لحظه بعد صادق اومد و

چند تا کمپوت تو دستش بود گریه امونم و بریده بود.

صادق به آرومی نوازشم کرد و دلداریم میداد

-صبور باش قسمت بود

من فقط گریه میکردم و هیچی نمیکفتم

-راستش با موبایلت بهم زنگ زدن و موضوع رو گفتن منم سریع خودم و
رسوندم حالا اینقدر گریه نکن سهیل پیش خداست

-آخه چرا؟ مگه نمیکن خدا عادل پس کو عدالتش؟

-خدا بزرگه حتما حکمتی توش بوده با گریه کاری درست نمیشه الان هم پریسا
بیرونه دست و صورتت و تمیز کن

-بیارش تو

پریسا محکم خودش و تو بغلم پرت کرد و هر دو شروع به گریه کردیم.

فصل 21

آخرین گل و روی قبر سهیل گذاشتم نمی تونستم پسر کوچولوی خودم و تنها بگذارم صادق زیر بغلم و گرفت و بلندم کرد نایی برای حرکت نداشتم احساس میکردم دنیا روی سر من خراب شده بود نادر هم اومده بود و روبروی من چند متری اونطرف تر ایستاده بود سرش پایین بود و چشمانش خیس بود خیلی زود رفت دوباره روی قبر سهیل نشستم اما دیگه اشکی برام نمونده بود پریسا کنارم ایستاده بود و مات و مبهوت از اتفاق بوجود آمده نمی دونست چیکار کنه صادق دوباره بلندم کرد و آرام به سمت ماشین رفتیم سوار ماشین شدم انگار مرده بودم نه حرفی نه اشکی صادق هم تا رسیدن به خونه چیزی نگفت .

روی تخت دراز کشیدم دیگه نمی دونستم چیکار کنم دنیا برام جهنم شده بود با خودم فکر میکردم دیگه تحمل اینهمه بدبختی رو ندارم در اتاق و بستم و یه کاغذ و قلم گرفتم خواستم برای صادق که همیشه پناهم بود نامه ای بنویسم و دلیل کارم و شرح بدم دیگه دنیا برام ارزشی نداشت

سلام صادق جان وقتی این نامه رو میخونی دیگه من بین شما نیستم بدن نحیف و رنجور من تحمل اینهمه سختی و رنج و نداره بعد از مرگ مادرم که آخرین پناهم بود در دام شخصی پلید گرفتار شدم که روح و جسمم و ویران کرد تا اینکه سهیل فرشته نجاتم شد و بعد با بهترین انسان روی زمین آشنا شدم اما طالع من نحس بود من خودم و توی مرگ پسر کوچولوم مقصر می دونم واقعا دیگه توان زندگی کردن در این دنیای پر از نکبت و ندارم .

در ضمن در کمال صحت عقل هرچه دارایی منقول و غیر منقول دارم به همسر عزیزم آقای صادق شجاعی واگذار میکنم.

اخرش شعری دردناک نوشتم و پاکت و بستم و چسب زدم.

آسمان تیره و تار است شب است انگاری این زمان آخر دنیاست چرا غم داری
من به ویرانی دنیا سروپا میخندم زین که این غمکده کارش نبود دلداری

از جهان رخت ببندیم و سلامت برویم از جهانی که ندید است کس از او یاری
هر کس از راه رسید بر دل من زخم کشید قلبم از کینه پر و مهر و محبت خالی
روزی آزاد شوم از غم و خوش میخندم روزگاری که اجل آید و گویم آری

بعد اونو جایی گذاشتم که صادق زود پیدا کنه بلند شدم و خواستم به حمام برم
پریسا با دیدن من خوشحال شد و دوید به سمت من بغلش کردم و دوباره گریه
کردم صادق داشت ما رو نگاه میکرد. اشک توچشماش جمع شده بود، پریسا
رو بوسیدم و به سمت حمام رفتم تصمیم و گرفته بودم تیغ و برداشتم یک لحظه
تردید کردم به خاطر صادق و پریسا اما تیغ و کشیدم سوزشی تو دستم احساس
کردم نتونستم خودم و کنترل کنم و از درد جیغ خفیفی کشیدم و از هوش رفتم
تمام لحظات زندگی به خاطر اومد. احساس کردم دیگه همه چیز تموم شده اما
دوباره درد به سراغم اومد و من فریاد زدم و بیدار شدم ولی روی تخت
بیمارستان بودم دکتر بالای سرم بود و صادق و میدیدم که مدام خدا رو شکر
میکرد.

پریسا با خوشحالی به سمت من دوید اما صادق جلوش و گرفت و بهش
گفت: که نباید بپره بغلم، پریسا آروم شد من با سر به پریسا اشاره کردم که
بیاد، پریسا اومد کنارم روی تخت نشست.

-بابایی گفت مامان مریض شده براش دعا کن من براتون دعا کردم زودتر
خوب بشید.

-آره دخترم اگه دعا نکرده بودی من خوب نمیشدم.

-حالا میای بریم خونه دیگه؟

-اگه آقای دکتر اجازه بده زود میام

صادق اومد جلو و چیزی نمیگفت

سرم وپایین انداختم وگفتم: صادق من و ببخش

-چیزی نیست عزیزم برای هر کسی ممکن پیش بیاد

-نه کار من خودخواهی بود من شما رو فراموش کرده بودم

-خدا رو شکر به خیر گذشت

-نمی دونم چی بگم

-نمی خواد هیچی بگی با هم میریم خونه من برات یه غذای خوب درست میکنم
و زندگی ادامه داره فقط باید با هم بریم پیش روان شناس هم من هم تو اشکالی
نداره که

-نه اتفاقا لازمه

یکی دو روزی طول میکشه تا مرخص بشی، من پیشست میمونم

-نه تو پریسا رو ببر خونه براش سخته

-نه پریسا دوست داره پیش مادرش بمونه ما هر دو میمونیم

-خدا هرچی بد بختی تو زندگی بهم داده اما بجاش تو رو بهم داده نمی دونم
چطوری ازت تشکر کنم

-تو هم برام بزرگترین نعمتی بعد از اون بدبختی که نسیم شد

-نه من فقط مشکلاتت و زیاد کردم

-تو خیلی رنج کشیدی اما باید صبور باشی در مورد چیزهایی که ناراحتت
میکنه حرف بزن، تو خودت نریز. الان سهیل پیش خداست منتظر تا زمانی که
ما هم بریم پیشش ولی اگه تو با اینکار خودت و میکشدی می دونی چه بلایی
سر من و پریسا می اومد ما به تو احتیاج داریم .

-میدونم خیلی اشتباه کردم

-قصدم این نیست که شماتت کنم فقط میخوام بهت بگم من و پریسا بدون تو
نمیتونیم زندگی کنیم .

-اون لحظه به چیزی فکر نکرده بودم.

-حالا استراحت کن اگه یه چیزی از کسی میگیره حتما بجاش چیز بهتری به آدم میده صبور باش.

چند روز بعد از بیمارستان مرخص شدم ولی با شکایت نادر روبرو شدم با این وضعیت روحی دیگه نمی دونستم چیکار کنم کارها رو به دست وکیل سپردم در دادگاه از اتهام بچه ربایی تبرئه شدم ولی نادر خیلی برام خط و نشون کشید. معلوم بود خیلی ناراحته بعد از چند روز نادر از ایران رفت و من کم کم نادر و فراموش کردم .

من وصادق چند تا جلسه روانشناسی رو با هم رفتیم حالم خیلی بهتر شده بود ولی فکر پسر کوچولوم از خاطرم نمیرفت.

صادق غروب با گل اومد و خندان گفت: آماده باش فردا میرم خونه پدر و مادرم

-ولی من آمادگی ندارم

-آماده میشی در ضمن خواهر و بچه ها هم هستند با اونا هم آشنا میشی

-ولی از نظر روحی خوب نیستم

-اصلا نگران نباش یکی از خواهرهام خیلی دختر شاد و سرزنده ایه بمب روحیه است !

-باشه برای یه وقت دیگه

-دیگه نشد مطمئن باش بهت خوش میگذره

-چی بگم؟

-هرچی دوست داری بگو عزیزم

خندیدم اما دلم پر از غم بود ساعت حدود هشت صبح بود وقتی چشمهام و باز کردم صادق کنارم نبود با اکراه بلند شدم و رفتم تا دست و صورتم و بشورم صادق و دیدم همه چیز و جمع و جور میکرد.

-صادق کی بلند شدی؟

-پنج صبح

-چقدر زود

-خوب کار داشتم باید وسایل و آماده میکردم

-باشه من یه دوش میگیرم

-تا بیای من صبحانه رو آماده میکنم

ساعتی بعد تو جاده بودیم صادق گفت: دوست داری امروز از سمت فیروزکوه بریم؟

-باشه تنوع میشه

پریسا پشت نشسته بود براش کلی چیپس و پفک گرفتم داشت حله هوله میخورد و حواسش به هیچ جا نبود.

صادق همین طور که از دو راهی به سمت راست که مسیر فیروزکوه بود میرفت گفت: میدونستی شهر فیروزکوه یکی از سردترین نقاط ایرانیه؟

-خوب آره

-منطقه گدوگ تقریباً تمام طول سال در مه قرار داره میدونستی چه آس خوش مزه ای داره

-چه جالب

-تازه یه منطقه نزدیک فیروزکوه که بهش میگن تنگه واشی، یک رود بسیار سرد جریان داره که انتهایش به یه آبشار میرسه اینقدر این آب سرد، که وسط تابستون پای آدم یخ میزنه میگن شکارگاه فتحعلی شاه بوده یه کتیبه روی

کوههای تنگه واشی کنده کاری شده که فتحعلی شاه و افرادش و در حال شکار نشون میدید

-پس یعنی رفتی اونجا؟

-خیلی سال پیش

-واقعا اینقدر زیباست؟

-بی نهایت وقتی از بین دو کوه رد میشی فوق العاده است تابستون حتما با هم میریم

-پس زمستونهای سردی داره

-تازه یکی از جذاب ترین دیدنی فیروزکوه راه آهن سه خط تلاش باید ببینی وقتی قطار از کوه بالا میاد واقعا دیدن داره

-چقدر اطلاعات داری من خودم خیلی دوست دارم با قطار سفر کنم

-یه روز بلیط میگیریم به هر جا که دوست داری

خوابم گرفته بود چشمهام و بستم

یک ساعتی گذشته بود که دیدم صادق ایستاد توی مه غلیظ

-پاشو پاشو تنبل خانم اینم آش گدوک بزن بریم تو مه آش لذت دیگی ای داره.

واقعا راست میگفت آش رشته گدوک خوشمزه بود آش و خوردیم و چندتا دوق همراه سبزی گرفتیم سبزیهای تازه توی دوق محلی واقعا خوشمزه شده بود.

-دیدنی خانم گفتم آش تو این هوا میچسبه !

-واقعا جالب بود برا من یه تجربه جدید بود

-قابل نداشت

ساعتی بعد به روستا رسیدیم مثل دفعه پیش پدر و مادر صادق به گرمی از ما استقبال کردند و من برای اولین بار خواهر و خواهر زاده های صادق و دیدم

یکی از خواهر ها که مسن تر بود دوتا دختر داشت و خیلی با ادب و احترام با من برخورد کرد ولی خواهر کوچیکه انگار صد سال باهم آشناییم از همون اول با نشاط و شوخی با من برخورد کردف یه پسر داشت که خیلی شیطون بود پرستو با بچه ها خیلی زود با هم اخت گرفتند و مشغول بازی شدند.

خواهر کوچیکه اسمش لیلا بود و بزرگه اسمش شهلا ،لیلا با خنده در حالی که کمک میکرد تا وسایل و از تو ماشین بیاریم گفت: خوب رها خانم مثل اینکه بد جوری برادر من و اسیر کردی درسته؟ پریسا میگه صادق بدون اجازه تو آب نمی خوره خوب نیست اینقدر برادر من و اذیت نکن!

-نه والله حتما پریسا شوخی کرده من و صادق این حرفها رو نداریم.

-خوب بذار یه کم خواهر شوهر بازی برات در بیارم ببینم چه میکنی

-بفرمایید من آماده ام

-یعنی زره پوشیدی؟

-مگه میخوای بزنی

-کم نمیاری خوبه خوشم میاد مثل خودم اهل حالی ناراحت که نمیشی شوخی میکنم اگه ناراحت میشی بگو؟

-نه مشکلی نیست

-قصد بی ادبی ندارم فقط میگم دو روزه دنیا چه ارزشی داره که ما با غصه اون و حروم کنیم اینطور نیست .

-خوب هرکی یه نظری داره

لحظاتی بعد شهلا اومد با همون ادب سلام کرد و گفت: فکر کنم با خواهر کوچیک ما آشنا شدی؟

-آره ماشالله خانم شاد و سرزنده ای

-این همینطوری ،زیاد با اداب و معاشرت برخورد نمیکنه زیاد شوخی میکنه

-نه اتفاقا خیلی هم خوبه

لیلا وسط حرفمون پرید و گفت خانم معلم الان دیگه زنگ تفریح ما باید بریم بعد دست من و کشید و گفت بیا بریم یه جای خوب

-کجا؟

-بریم تو باغ بگردیم و یه کم حرف های زنونه بزنیم غیبت کنیم

بوی انواع سبزی از تو باغ می اومد کمی روی سبزه ها نشستیم

لیلا نگاهی به من کرد و گفت: تو خیلی صبوری می دونم چه بلاهایی سرت اومده اگه دیدی شوخی کردم فقط بخاطر این بود برای لحظه ای هم که شده فراموش کنی. من کاملاً درکت میکنم خودم هم بچه اولم که یه دختر بود چند روز بعد از به دنیا اومدن از دست دادم خیلی حالم بد بود دنیا برام به آخر رسیده بود. از همه کناره گرفته بودم گوشه گیر شده بودم مدام به دخترم فکر میکردم و گریه میکردم اما یه روز شوهرم با من جدی صحبت کرد گفت: که چقدر به من احتیاج داره گفت: کارهای خدا بی حکمت نیست و خیلی حرفهای دیگه اون شب خیلی فکر کردم با خودم گفتم: دو راه بیشتر ندارم یا تا آخر عمر غصه بخورم یا یه زندگی جدید و شروع کنم حالا هم که میبینی خدا دوباره بهم یه بچه داد و ... اینها رو گفتم چون میدونم تو چقدر غصه میخوری، ولی زندگی بخاطر ما صبر نمی کنه سعی کن از این حالت بیرون بیای تو خیلی چیزا داری که بخاطرش زندگی کنه یه شوهر خوب، دخترت، اینطور نیست

لبخند زدم و گفتم: حتما همینطوره منم سعی میکنم

-یه راه دیگه هم داری

-چه راهی؟

-چرا دوباره بچه دار نمیشی

-بهش فکر نکردم

-اتفاقا بهش فکر کن

حرفهای لیلا و رو خیلی جدی نگرفتم اما بچه دار شدن دوباره با روحیه پایین که من داشتم خیلی مشکل بود شایدم راه حل رهایی از این بحران بود تو خیالات خودم بودم که لیلا دستمو گرفت و گفت: حالا زیاد فکر نکن یا خودش میاد یا نامش حالا بیا بریم که نهار سرد میشه اونا هم که منتظر ما نمیمونن بدو که نمی دونی مادرم چه دستپختی داره.

-چرا قبلا هم از دستپخت مادر خوردم

-پس میدونی و اینقدر معطل میکنی

وقتی رسیدیم همه دور سفره نشسته بودند به انتظار ما، لیلا رفت و پیش شوهر و بچه اش نشست جمع صمیمی و ساده روستایی چقدر این روزها به من آرامش میداد .

شب هنگام روی پله نشسته بودم و در حالی که پریسا تو بغلم بود ،به ستاره ها نگاه میکردم هوا دم کرده بود به هیچ چیز فکر نمیکردم فقط پریسا رو نوازش میکردم که صادق اومد و کنارم نشست با همون لبخند همیشگی

-به ستاره ها نگاه میکنی؟

-آره خیلی وقته که اینطور احساس آرامش نکردم

-آرامش اینجا به دلیل سادگی مردمش بخاطر دور بودن از اون همه هیاهوی شهر نظرت چیه بیایم روستا زندگی کنیم

-راستش بهش فکر نکردم شایدم بهتر باشه

-فقط اینجا امکانات شهر رو نداره

-بجاش خیلی چیزا اداره

-آره ما خودمون میتونیم اینجا امکانات و فراهم کنیم

-باید روش بیشتر فکر کنیم نباید عجولانه و سریع تصمیم بگیریم باید به آینده
بچه هامون فکر کنیم

-منظورت پریساست

-پریسا و بچه های دیگه مون مگه ما نمیخوایم بچه دار بشیم

-یعنی حامله ای؟

-نه

-پس چی؟

-به زودی میشم

انگار صادق خجالت کشیده بود پریسا رو از بغلم گرفت و برد که بخوابونه و دوباره برگشت انگار دلش میخواست باز هم در این مورد صحبت کنم

-پریسا رو خوابوندم

-دلت میخواد بچه مون چی باشه

-هرچی باشه فقط سالم باشه

-بهر حال هرکسی یه چیزی دوست داره

-راستش و بگم من دختر بیشتر دوست دارم

-جالب ولی من پسر بیشتر دوست دارم نظرت چیه امشب؟!/

-همین امشب نه فکر نکنم ایده خوبی باشه بذار یه کم بیشتر فکر کنیم

-فکر چی نکنه خونه مادرت خجالت میکشی؟

-برا چی مگه قرار کسی بدون که ما چیکار میکنیم

-پس مشکلی نداری؟

-نه

اونشب من تصمیم خودم و گرفته بودم دلم میخواست هرچه زودتر باردار بشم
صادق هم خیلی خوشحال بود نمی دونستم اینقدر بچه دوست داره هیچ وقت
ازش سوال نکرده بودم اونم هیچوقت به روی خودش نیاورد که شاید من
ناراحت بشم .

ساعت حدودای 9 صبح بود که بیدار شدم صادق نبود رفتم دست و صورت و
بشورم لیلا رو دیدم

-به خانم خانما صبح بخیر

-سلام لیلا خانم

-ما دیگه داریم میریم گفتم :منتظر بمونم باهات خداحافظی کنم

-ببخشید من دیر بیدار شدم

-نه این چه حرفیه اینجا تو روستا ملت زود بیدار میشن

چند دقیقه بعد شوهر و بچه لیلا آماده بودند شوهر لیلا مکانیک بود و باید به
سر کارش میرفت با ما خداحافظی کرد و قول گرفت که ما بزودی به خونه
اونا بریم منم قول دادم در اولین فرصت به دیدن شون برم بقیه اعضای خانواده
هم کم کم اومدند شهلا خانم و شوهرش که معلم بود هم اومدند و بعد از دعوت
کردن و تعارفات معمول خداحافظی کردند و رفتند.

منم به صادق گفتم که کم کم ما هم باید بریم اما انگار مادر صادق بعد از رفتن
بچه ها خیلی دلش گرفته بود با حرف من بغضش ترکید مادر و بغل کردم و
گفتم: قربون شما برم چرا گریه میکنی اما گریه امونش نمی داد.

رو به صادق کردم و گفتم: ما چند روز دیگه میمونیم فقط میمونه مشکل
مرخصی صادق

-صادق لبخندی زد و گفت من زنگ میزنم و تمديد میکنم

-دیدي مادر ما هستیم دیگه گریه نکن

مادر آرام شد و من و بوسید احساس داشتن مادر احساسی بود که خیلی وقت پیش از یادم رفته بود شاید آگه خودم دوباره مادر میشدم رنگ و بوی زندگی برام عوض میشد اون روز به همراه مادر پدر به دشت رفتیم یک قسمت از زمین پر از سبزیجات مختلف بود صادق و پدر به کارهای کشاورزی مشغول بودند من هم به مادر کمک میکردم .

-دخترم امروز میخوام آش دوق درست کنم دوست داری؟

-خیلی مادر جان

-پس زودتر سبزیها رو بچینیم و بریم صادق و پدرت اینجا میمون کار دارن ما خودمون میریم

-پیاده ؟

-وا دخترم راه زیادی نیست

نه گفتم شاید برا شما سخت باشه

-نه من سالهاست این مسیر و میرم و میام

-پریسا خانم دست هات و تو آب رودخونه بشور که بریم

قدم زدن تو جاده ای که تمام فضاش پر از بوی گل و گیاه بود خیلی جالب بود نمی دونم چرا خیلی کم قدم میزنم شاید تو محیط روستا راه رفتن برام عادت بشه وقتی به خونه رسیدیم دیگه از نفس افتاده بودم مادر مشغول درست کردن آش شد . من و پریسا تو باغ خونه قدم میزدیم .

-پریسا خانم چطوره بهت خوش میگذره دخترم؟

-خیلی مامان

-دوست داری بیایم تو روستا زندگی کنیم؟

-میشه مامان؟

-چرا نمیشه یه خونه میسازیم باغ و مزرعه میخریم گاو میخریم

-خیلی خوب میشه

تو فکر فرو رفته دیگه نمی تونستم تو شهر بمونم اینجا پر از مردم صمیمی بود اینجا خویشاوند داشتم باید با صادق حرف میزدم نزدیک های ظهر صادق و پدر اومده بودند خسته و خاک آلود .

آش سر دیگ یه مزه دیگه داشت همه کنار هم نشسته بودیم و آش میخوردیم به صادق گفتم: صادق نظرت چیه برای همیشه بیایم اینجا زندگی کنیم؟

-ولی کارم چی؟

-دامداری و کشاورزی بلدی؟

-یه کم

پدر که متوجه حرفهامون بود گفت : نگران نباش دخترم ما هستیم کمک میکنیم اینطوری ما هم از تنهایی در میایم تا شما یه جایی تهیه کنید میتونید اینجا بمونید.

-نه مزاحم شما نمیشیم

-دخترم این چه حرفیه

-باید بیشتر فکر کنیم آخه خونه زندگیمون تهران، اونجا همه چیز فراهم، امکانات منظورم

-خوب این هم درسته اینجا مثل تهران نیست ولی خوب مثل قدیم هم نیست پیشرفت کرده.

حرفهامون به درازا کشید و من همه چیز و داشتم میسنجیدم اما چشمهای صادق از خوشحالی برق میزد. پدر و مادر هم که از خوشحالی نمی دونستن چیکار کنن.

بعد از نهار وسایل و جمع کردیم و به سمت تهران به راه افتادیم بعد از اینکه از آمل رد شدیم به صادق گفتم : اگه خسته بزار من رانندگی کنم

-نه عزیزم

-صادق به حرفهای امروز فکر کردی؟

-خیلی

-خوب نتیجه؟

-چی بگم تصمیم نهایی با توئه ولی باید خیلی چیزا رو در نظر گرفت

-مثلا چی؟

-همیشه آدمها با هم خوب نیستن میتراسم مشکلی پیش بیاد

-این که مسئله مهمی نیست بهر حال این چیزا همه جا هست

-من نمیخوام بهت سخت بگذره

-نه چه سختی

-فقط باید خونه رو بفروشیم یکی دوتا از مغازه ها رو میفروشیم بعد یه

دامداری راه میندازیم یه خونه شیک هم خودمون میسازیم

-به این راحتی نیست

-پول کافی نداریم؟

-نه اینا نیست، کار کشاورزی و دامداری سخته احتمال بیماری و... هست

-نگران نباش از بابا کمک میگیریم

-چی بگم نباید عجولانه تصمیم گرفت

دمدمای غروب به خونه رسیدیم حسابی روحیه ام عوض شده بود تمام فکر و
ذکر و روستا به خودش مشغول کرده بود دلم میخواست هر چه زودتر فکرم
و عملی کنم پرستو تو ماشین خوابیده بود صادق پرستو رو به اتاقش برد و بعد
وسایل داخل ماشین و خالی کرد من روی پله ها نشسته بودم و فکر میکردم

صادق دست رو شونه هام گذاشت و گفت : اینقدر فکر نکن درست میشه حالا پاشو بریم بخوابیم .

چند وقتی دنبال فروش خونه و مغازه ها بودم سرم حسابی شلوغ بود اما این روزها صادق خیلی بی حوصله به نظر میرسید غذا نمی خورد حرف نمی زد مدام قرص های مسکن استفاده میکرد چند بار بهش گفتم که به بیمارستان بره و خودش و نشون بده اما صادق اصرار داشت که حالش خوبه و یه سردرد ساده است تا این که اون روز کذایی از محل کارش به من تلفن شد.

-بفرمایید:

-سلام خانم، شما همسر آقای شجاعی هستید؟

-بله چیزی شده؟

-نه نگران نباشید فقط حال آقای شجاعی کمی نامساعد بود به بیمارستان منتقل شدند

-چی شده کدوم بیمارستان؟

-بیمارستان میلاد

-کی؟

-نیم ساعتی میشه

-حالش خیلی بد بود؟

-نگران نباشید فقط زودتر خودتون رو برسونید

-باشه ممنون که خبر دادید

خیلی سریع آماده شدم به بیمارستان رفتم

بعد از کمی پرس و جو فهمیدم که صادق تو سسی یو بستری شده و حالش اصلا خوب نیست

وقتی دکتر از اتاق صادق بیرون اومد و حال من و دید پرسید

- شما با بیمار نسبتی دارید؟

- بله آقای دکتر من همسرشون هستم

- شما چند وقت اخیر چیز خاصی رو مشاهده نکردید

- چرا آقای دکتر سردرد داشت نمی تونست بخوابه

- پس چرا به دکتر مراجعه نکرد .

- نمی دونم آقای دکتر الان حالش چطوره

- خوب چطور بگم خیلی سریع باید عمل بشه

- چی؟

- متاسفانه تو مغزایشون یک تومور بدخیم رشد کرده که به مراحل خطرناک رسیده

- امکان نداره چطور تا حالا متوجه نشده؟!

- حالا وقت این حرفها نیست هر چه زودتر برگه های رضایت و امضاء کنید تا برا عمل حاضر بشیم هر ثانیش برای بیمار حیاتی

برگه ها رو امضاء کردم و هزینه عمل و پرداختم و منتظر شدم.

پرسا روی پاهام به خواب رفته بود . عمل خیلی سنگین بود و سه ساعت طول کشید وقتی دکتر بیرون اومد سریع به طرفش رفتم

- آقای دکتر چی شد؟

- ما سعی خودمون و کردیم ولی چطور بگم

- چی شده عمل موفقیت آمیز نبود؟

- چرا بود ولی متاسفانه ما فقط جلوی رشد سریع تومور و گرفتیم

- این یعنی چی؟

- خوب باید شیمی درمانی رو شروع کنیم
- هر کاری میتونید انجام بدید هزینه هاش اصلا مهم نیست
- دخترم صحبت هزینه ها نیست، چطور بگم از نظر پزشکی شوهر شما زیاد وقت نداره اما باید به خدا توکل کرد من تو دوران طبابتم خیلی معجزه دیدم.
- نه این حرفها چیه حال شوهرم کاملا خوب بود
- امیدتون رو از دست ندید
- کی میتونم شوهرم و ببرم؟
- دو سه روز دیگه البته برای شیمی درمانی باید هر هفته بیایید
- من هر کاری میکنم تا شوهرم زنده بمونه
- فقط دعا کنید
- الان میتونم ببینمش؟
- یه چند ساعتی صبر کنید هنوز به هوش نیومده
- نمی دونستم چیکار کنم همه وجودم و غم و اندوه گرفته هر وقت فکر میکردم داره همه چی درست میشه همه چیز نابود میشد نمی دونم چه گناهی به درگاه خدا مرتکب شدم که مستحق این همه عذاب بودم .

فصل 22

بعد از فروش خونه و چند باب مغازه چند هکتار زمین گرفتیم سیصد متر از زمین و برای خونه در نظر گرفتیم و شروع به ساخت خونه کردیم با تمام امکانات کار خونه با سرعت پیش میرفت تو قسمت دیگه در حال ساخت یک دامداری کاملاً صنعتی که کنجایش دویست گاو شیری رو داشته باشه هرچی پول داشتم هزینه کرده بودم با اینکه میدونستم صادق بزودی از بین ما میره اما میخواستم تا آخرین لحظه خوشحال باشه این روزها حال صادق خیلی وخیم بود دیگه روی صندلی چرخدار بود اما لبخند از لبش دور نمیشد از درون داشت داغون میشد اما به روی خودش نمی آورد خودمون هم که تو خونه پدر بودیم بعضی وقتها بغض گلوم و میگرفت اما باز هم صادق دلداریم میداد اونروز صادق دلش میخواست پیشرفت کار و از نزدیک ببینه من ویلچرش و تو ماشین گذاشتم و بردم تا خونه رو ببینه .

بیا صادق جان ببین چه سریع کار پیش میره خونه رو نگاه کن چقدر زیبا داره میشه دو خوابه آشپزخونه بزرگ

- عزیزم اینجا اومدم تا تنها باشیم میخوام باهات صحبت کنم

- بگو صادق جان

- من میدونم زیاد وقت ندارم

- آگه میخوای از این حرفها بزنی برت میگردونم

-نمیشه از واقعیت فرار کرد بهر حال مرگ هم قسمتی از این زندگی هیچکس تا ابد زنده نیست.

گرم گرفته بود صادق دستم و گرفت و گفت: گریه نکن عزیزم من واقعا با تو خوشبخت بودم خدا رو شکر که من و با تو آشنا کرد حالا فقط یه چیز ازت میخوام .

- هرچی باشه

-پریسا فقط تو رو داره نذار احساس تنهایی کنه

-نگران نباش

-نیستم ، حالا خبر خوبی که میخواستی بدی رو بگو؟

-خوب چند وقته میخواستم بگم

-چی رو زودتر بگو؟

-ما داریم بچه دار میشیم

-چی! ای خدایا شکر ت چند وقتش؟

-دو ماه

-حالا پسر یا دختر ؟

-پسر

-امشب باید جشن بگیریم

-باید به بابا و مامان بگیم

-آره خیلی خوشحال میشن

نمی دونستم خوشحال باشم یا نارحت از یک طرف تولد یک بچه و از طرفی از دست دادن صادق ،اما ناامید نبودم. تو این مدت به توصیه پدر تو کلاسهای آموزشی دامداری شرکت کردم و خیلی چیزها یاد گرفتم همه سعیم این بود که بچه ها رو تو همین روستا بزرگ کنم دیگه از شهر هزار رنگ تهران بدم اومده بود .حتی دیگه تحمل رفتن به تهران قصد سرزدن به دو باب مغازه و گرفتن اجاره هم برام سخت شده بود. اما در مقابل این دو باب مغازه رو فروختم تا برای روز مبادا چیزی داشته باشم .با نزدیک شدن به اتمام کار دنبال وام قرض الحسنه کشاورزی به منظور خرید تجهیزات و دام بودم سرم خیلی شلوغ بود و کمتر به بیماری صادق فکر میکردم. تا اینکه به ماه آخر بارداری رسیده بودم مادر خیلی به من کمک میکرد همیشه خنده رو

لبش بود .گرچه میدونستم برای پسرش که جلوی چشمش زره زره آب میشد ناراحت بود ،اما بخاطر من به روی خودش نمی آورد تا اینکه یک روز به شدت حال صادق بد شده بود. منم حال خوبی نداشتم مدام حالت تهوع داشتم و درد به سراغم اومده بود سریع من و صادق و به بیمارستان رسونده بودند صادق و تو بخش بستری کردند و من هم بی خبر از حال صادق ،

درد زایمان امونم و بریده بود اما دلم پیش صادق بود پسر من دنیا اومد اما کسی منتظرم نبود ساعتی گذشت که مادر اومد بغض کرده بود گفت: ببخش عروس که زودتر نیومدم

-چیزی شده مادر

-نه چیزی نیست

-مادر به من بگو من طاقتش و دارم

مادر درحالی که اشک میریخت خبر ناگوار رو داد

-صادق تموم کرده

انگار دنیا رو سرم خراب شده بود .نمی تونستم جلوی گریه خودم و بگیرم

-خواست خدا بود گریه نکن ناراحتی برات خوب نیست

-حتی نتونست بچه شو ببینه مادر

-الان داره میبینه همه چیز که تو این دنیا نیست الان دیگه درد نداره راحت شده

-تو زندگیش که راحتی نداشت

-خدا آدمها رو امتهان میکنه صبر داشته باش

خودم و تو بغل مادر انداختم و یک دل سیر گریه کردم تولد پسر من با مرگ پدرش همراه شده بود

-گریه کن آروم بشی دخترم

-قبل از مرگش چیزی نگفت

-چرا در مورد وصیت نامه

-اون و میدونم چیز دیگه ای

-فقط خیلی دلش میخواست لحظه آخر تو و بچه رو ببینه

-منم دلم میخواست ببینمش

-به من گفت اگه تو راضی باشی اسم بچه رو بگذاریم دانیال

-چقدر اسم زیبایی کاش اجل بهش مهلت میداد

-دخترم خواست خدا بود . عمر دست ما نیست مهم اینه که توبا قلب مهربونت کاری کردی پسرم به زندگی برگرده وگرنه الان معلوم نبود سرنوشت خودش و این بچه چی میشد. ما همه ازت متشکریم این اواخر عمر باعث شدی پسرم طعم و لذت زندگی خوب رو بچشه تو باعث شدی ما بچه مون و دوباره ببینیم . حالا هم برای همیشه تو عزیز ما هستی و ما هرکاری بتونیم برای تو انجام میدیم.

-مادر دلم پر از غم، نمی تونم از فکر صادق بیرون بیام

-من چی بگم دخترم که دل منم پر درد

هر دو دوباره شروع به گریه کردیم که پرستار اومد و مادر و بیرون برد هوای اتاق برام سنگین شده بود انگار داشتم خفه میشدم دانیال و در آغوش گرفتم و دانیال شروع به مکیدن پستان کرد لبخند بچه گانه دانیال چقدر زیبا بود خدایا حکمتت و شکر

دقایقی بعد همه بستگان اومده بودند و با شیرینی و دسته گل هر کاری میکردند خودشون و خوشحال نشون بدن ولی غم از چهرشون پیدا بود لیلا اولین کسی بود که بچه رو بغل کرد.

-وای چه بچه خوشکلی!

-اسمش دانیال

-چه اسم قشنگی ماشالله مثل مامانش خوشکل

سرم و زیرملافه بردم و آروم گریه میکردم لیلا آروم ملحفه رو کنار زد و خواست آروم کنه اما خودشم گریش گرفت و بعد از اون متوجه شدم همه یه جوری اشک از چشمشون سرازیر شده روزی که قرار بود شادترین روز زندگیم باشه غم بارترین روز زندگیم شده بود.

ساعتی بعد ترخیص شدم و به همراه مادر و خواهر شوهرهام به خونه رفتیم مردها مونده بودند تا کارهای صادق و انجام بدند و برای تشییع جنازه آماده بشن. بعد از رسیدن به خونه مادر از من عذر خواهی کرد تا تدارک لازم برای مراسم آماده کنه همه درگیر مراسم بودند تا برای تنها پسرشون آبرومند برگزار بشه. من نمیفهمیدم کسانی که از غم و ناراحتی کمرشون خم شده بود، چرا باید به فکر دادن نهار و شام و حلوا و... باشند در حالی که بیشتر به آرامش نیاز داشتند. باید اینهمه دل نگرانی بی مورد داشته باشند. بهر صورت مراسم به خوبی برگزار شد و عده زیادی برای عرض تسلیت اومدند کسانی که شاید صادق حتی یکبار اونها رو ندیده بود. با گذشت اون روز آرامش بار دیگر به خونه برگشت ولی باز هم چند نفری می اومدند و میرفتند اینم از رسوم این روستا بود.

مادر و پدر بی حد به من محبت میکردند و در حالی که خودشون ناراحت بودند ولی نمیگذاشتند آب تو دلم تکن بخوره چند روز بعد که حالم بهتر شد دانیال و بغل کردم و به همراه پرستو رفتم سر مزار صادق

خاک بود و خاک روی یک تخته سنگ نشستم پریسا گفت: مامان بابا اینجاست؟

-آره دخترم ولی فقط جسمش اینجاست خودش پیش خداست

-اینجا بابا هیچی نداره؟

آخه چطور میتونستم به پرستو بفهمونم که پدرش دیگه به چیزی احتیاج نداره

-دخترم وقتی بزرگ شدی این چیزا رو میفهمی

سر قبرش با صادق حرف میزدم خودم و خالی کردم

از میان مرده ها برخیز

ای همه امید من

طاقت از کف رفت و بی تابم

زنده در خاکم

غم گرفته سرزمینم را

بی تو غم ناکم

باید به زندگی برمینگشتم دیگه صادقی نبود که بهش تکیه کنم حالا چشم امید
بچه ها به من بود.

سفر بخیر عزیز من

دست خدا می سپارمت

شکسته ای حصار تن

شکسته قلب و روح من

در آسمان قلب من غم است و غم

تو میروی و میروود تمامی وجود من

برو تمام من ، برو

برو که این جهان برای تو

پر از عذاب و درد بود

هوای زندگی تو چه سرد بود

برو عزیز من برو

بلند شدم درحالی که دانیال بغلم بود دستهای کوچک پریسا رو گرفتم و به سمت خونه خودم براه افتادم.

پی گیر کارهای خونه و دامداری شده بودم کار خونه رو به اتمام بود یه خونه با زیر بنای 130 متر دوبلکس با تمام امکانات واقعا زیبا شده بود کم کم باید وسایل زندگیم و از خونه پدر به اینجا منتقل میکردم. هر چه به پدر و مادر اصرار کردم که بیاین و با هم زندگی کنیم قبول نکردند. با ورود به خانه خودم انگار دوباره به زندگی برگشته بودم بچه ها هم خوشحال بودند کارهای ساخت دامداری هم به پایان رسیده بود. همزمان یه خونه کوچک و زیبا هم کنار دامداری ساختم تا برای زندگی یک زوج دامدار مناسب باشه با این کار یک زوج جوان که اهل روستا بودند و به کار دامداری و کشاورزی وارد بودند رو استخدام کردم تا همه چیز برای شروع کار آماده باشه یکی از مدرن ترین دامداری های منطقه رو درست کرده بودم برای خرید وسایل و حدود صد گوساله و ام کشاورزی گرفتم گرچه وام سنگینی بود و مدتی طول میکشید تابه سود دهی برسه حتی احتمال ورشکستگی هم بود. اما من با اطمینان شروع به کار کردم کی باورش میشد منی که تو پر غو بزرگ شده بود روزی تبدیل به یک کشاورز و دامدار بشم.

فصل 23 (چند سال بعد)

دخترم پریسا دو سال پیش تو دانشگاه بهشتی رشته مامایی قبول شد و چند ماهی میشه که با شروع ترم جدید به تهران رفته حالا من موندم و دانیال که البته پسر شیطونیه و هرروز یه دسته گل به آب میده. آفتاب ساعتیه که غروب کرده و دانیال هنوز نیومده دلم شور میزنه صدای در اومد حتما دانیاله با صدای بلند صداش میزنم

-دانیال پسر من بازم که دیر اومدی این روزا خیلی سر به هوا شدی

صدای پا می اومد خیلی آروم رفتم پایین دیدم وای دانیال خیس آب شده

-وای چیکار کردی زود برو تو حموم

خیلی هیجان زده به نظر میرسید همونطور با لباس خیس رفت تو حموم، منتظر موندم تا بیاد شام و آماده کرده بودم وقتی بیرون اومد خواست بره تو اتاقش گفتم: بیا پسر من شام آماده است.

-نمی خورم مادر

-چرا؟

-اشتها ندارم

-بیا با من حرف بزن اتفاقی افتاده؟

-نه چیزی نیست

-تو پسر منی من تو رو از خودت بیشتر میشناسم

-گفتم که چیزی نیست

با اصرار فراوان دانیال و سر میز نشوندم اما بازم حرفی نمی زد حدس زدم اتفاق بدی افتاده باشه

-من مادرتم به من بگو چی شده؟

-هیچی مادر

-به خدا تا صبح هم طول بکشه ازت میپرسم میدونم یه چیزی شده

-من پسر بدی هستم مادر

-چرا این حرف و میزنی تو فقط یه کم انرژیت زیاده

-بازم دعوا کردی؟

-آره نه چی بگم

-خوب دیگه حال بیا شامت و بخور و درست حرف بزن ببینم چی میگی؟

-مادر من الان 17 سالمه

-تو عاشق شدی

-مادر این چه حرفیه

-از چشمات معلومه درسته که عشق چیز بدی نیست ولی تو سن شما این چیزا لحظه ای و زود گذر

-نه مادر من تا زمانی که بمیرم

-اوه یواش پس عاشق شدی حالا کیه؟

-کی کیه مادر این حرفها چیه؟

-بسه دیگه زود باش راستش و بگو؟

-آخه

-آخه نداره همین که گفتم

-مادر

-قول میدم عصبانی نشم حالا میگی یا یه جور دیگه از زبونت حرف بکشم

-دختر آقای ساداتی همسایمون

-بچه با جونت داری بازی میکنی میدونی اونا چه خانواده مذهبین، اگه پدرش و برادرش بفهمند میکشند.

-دست خودم نیست دوستش دارم

-دختره اسمش چیه اون که نمی دونه؟

-نیلوفر، میدونه اونم من و دوست داره

-پس باهم در ارتباط هستید؟

-چند وقتی میشه

-نکنه دختر مردم و حامله کردی که اینقدر ناراحتی ؟

-نه دیگه مادر حواسمون هست

-چشمم روشن چیکار کردی پسر؟

-فقط بوسمیدش

-ای وای چیکار کردی؟

-کسی نفهمید

-خودم میدونم اگه کسی میفهمید تو الان زنده نبودی باید یه فکری برات بکنم

-من عاشق نیلوفرم اونم همینطور

-خیلی خوب آب قوره نگیر به نظر خودت الان وقت خوبیه که ازدواج کنی نه سربازی رفتی نه کار نه دانشگاه

-نه

-پس چس میگی؟

-عشق دست من نیست

-پس صبر کن تا بوقتش

-چطوری صبر کنم؟

-یک سال به خودت سختی بده درست و بخون هر کلاسی لازم بری برو ،امسال سرنوشتت مشخص میشه

-من دارم درس میخونم

-اینجوری کنکور دارغوزآباد هم قبول نمیشی شایدم دیپلم نگیری

-باشه مادر

-باشه الکی نگو باید روابط و قطع کنی

-باید فکرهام و بکنم

-مگه بجز این دختره فکر دیگه ای هم داری حالا واسه من انشتین شده

-باشه فقط برای آخرین بار ببینمش و بهش بگم چه قصدی دارم ارزش بخوام منتظرم بمونه

-نه ،گفتم نه، دیگه حق نداری ببینیش پسر جان فاجعه پیش میاد میفهمی؟

-باشه مادر هرچی تو بگی

میدونستم باشه برای دلخوشی من بود. باید هرچه زودتر دانیال و از این فضا دور میکردم برای همین خیلی زود دست بکار شدم هرچی کلاس کنکور و تقویتی بود براش ثبت نام کردم تا دیگه وقت فکر کردن به هیچ چی رو بجز درس نداشته باشه. اما می دونستم خیلی سخته برای همین مدام مواظبش بودم و نمی گذاشتم از خونه بیرون بره خیالم تقریبا راحت شده بود تا اون روز که از شهر برمینگشتم چیزی رو که نباید میدیدم .

پسرم به همراه دختر همسایه تو خونه بودند دختره سعی کرد سریع فرار کنه ولی من اجازه ندادم و جلوش و گرفتم دانیال سرش پایین بود اما سعی کرد از دوستش حمایت کنه و تقصیرهارو به گردن بگیره خیلی عصبانی بودم. اما خودم وکنترل کردم میدونستم با یه حرکت نسنجیده اوضاع رو بدتر میکنم برای همین سعی کردم خودم و آروم نشون بدم انگار اتفاقی نیوفتاده برای همین

نیلوفر و دعوت به نشستن کردم و به دانیال گفتم برامون چای بیاره دانیال نمی دونست چیکار کنه و دستپاچه بود. دوباره با تحکم گفتم: پسر مگه نشنیدی برا من و مهمون و مون چای بیار

دانیال با تعجب نگاهم کرد و بدون اینکه حرفی بزنه به آشپزخونه رفت و من موندم و نیلوفر

-خوب نیلوفر خانم اسمتون همینه دیگه؟

نیلوفر که از خجالت سرخ شده بود به آرامی جواب داد

-بله خانم

-بابا و مامان خوبن

-خیلی ممنون سلام می رسونن

-خوب نیلوفر خانم الان که دانیال و فرستادم

میخوام حرف های زنونه با هم بزنیم ناراحت نمیشی؟

-نه خانم

-اینقدر رسمی صحبت نکن اسم من رها است

-بله خانم

-دخترم نمی خوام نصیحت کنم چون منم جوون بودم و میدونم چقدر شما شور دارید ولی این راهش نیست

-به خدا ما فقط داشتیم حرف میزدیم

-من می دونم چقدر شما دوتا پاک هستید. ولی فکر کن اگه پدرت شما رو با هم میدید چی میگفت:

-حق با شما خانم

-می دونم شما چقدر همدیگر و دوست دارید اما واقعیت اینه که شما بچه هستید
شانزده یا هفده ساله

-شانزده سالم

-واقعا به نظر خودت این سن برای ازدواج سن خوبیه؟

-نه خانم

-پس میخواستید چیکار کنید با هم فرار کنید؟

-نه

- خودت میبینی فقط یه هیجان کاذب

-ما همدیگر و دوست داریم

-الان باید هر دوتون فقط به درس فکر کنید

-ولی

-آخه دختر جون تو چه می دونی دنیا چطوری میگرده معلوم نیست چند سال
دیگه تو بغل کی باشی و به این روزها و این عشقهای آیکی بخندی!

-من تا زمانی که بمیرم دست از دانیال نمیکشم

- باشه اصلا حرفت قبول ولی دانیال باید درس بخونه سربازی بره کار پیدا کنه

-من تا اون موقع صبر میکنم

-باشه منم قول میدم بهتون کمک کنم ولی یه شرط داره

-هرچی باشه قبول

-یه چند وقت همدیگر ونبینید و بچسبید به درس تون تا کنکور

-آخه

-آخه نداره فقط چند ماه

-باشه ولی بعدش میتونیم

-حتما ولی منم باید در جریان باشم و خیلی هم با احتیاط

نیلوفر بلند شدو من و بوسید و گفت : شما خیلی مهربونید

منم لبخندی زدم و به دانیال که داشت ما رو نگاه میکرد گفتم:شاه داماد حالا چایی رو بیار

دانیال در حالی که با تعجب و احترام به من نگاه میکرد چایی رو آورد

-بشین پسر من با نیلوفر خانم حرفهام وزدم قرار شد تا زمانی که کنکور تموم بشه هر دوتاتون فقط به فکر درس باشین و حتی اگه سر کوچه هم همدیگر و دیدید مثل غریبه ها با هم برخورد کنید .

-خوب بعدش چی مادر

-من فکر میکنم نیلوفر جون اصلا دوست نداره با کسی که درس نخونده و کار نداره دوست باشه

-من درس و میخونم مادر مطمئن باشید یه رشته خوب قبول میشم.

-آفرین این شد، پس هر دوتا تون قبول کردید حالا نیلوفر خانم زودتر برو خونه که مادرت نگران نشه در ضمن یواشکی و از این کارها هم نداریم

-باشه خانم صبوری

-قول بده یعنی هر دوتون قول بدید

-قول میدیم مادر

می دونستم این هیجانات دانیال زودگذر فقط باید یه مدت از هم دورشون میکردم تا آب از آسیاب بیفته بعد از رفتن نیلوفر دانیال خواست بره که من صداش زدم و ازش خواستم بمونه

-مادر اگه کاری نداری من برم یه هوایی بخورم و قدم بزنم

-بشین مادر

-چجوری بگم من روم نمیشه

-درکت میکنم ولی تو جوونی و این کارها خاصیت این سنه

-من میخوام کمکت کنم تو پسر منی نمی تونم ببینم آینده و زندگی خودت و داری به باد میدی.

- من این کار و نمیکنم

-ولی داشتی میکردی اگه خدای نکرده پدر و برادر نیلوفر شما رو با هم میدیدند چی میشد؟

-می دونم معذرت میخوام

-نمی دونی این آدم ها بهت آسیب می زدند، حق دارند دختر شون !

-مادر من عاشق نیلوفرم

-درسته عزیزم ولی باید خودت و کنترل کنی ،نباید اجازه بدی این هیجان تو رو به جلو بیره بعدش هم معلوم نیست چه اتفاقی می افته.

باید سنجیده عمل کرد دختره که جایی نمی ره تو درست و بخون سربازی و بعد خودم برات نیلوفر و خواستگاری میکنم.

-مادر اگه نیلوفر ازدواج کنه چی؟

-مگه نمیگی عاشق تو پس چطوری میتونه ازدواج کنه مگر اینکه گولت زده باشه

-نه مادر ما عاشق هم هستیم

- باشه ولی دیگه تا تموم شدن کنکور به هیچ وجه نمی خوام اسمی از این دختر بیاری باشه

-باشه مادر

-حالا برو قدم بزن و قولت و فراموش نکن یه مرد وقتی قول میده سر قولش وامی ایسته، درسته؟

-حتما

دانیال بیرون رفت و چند دقیقه بعد دوباره اومد

-چی شد پشیمون شدی ؟

-نه مادر داشتم میرفتم بیرون که دیدم پریسا داره میاد گفتم پیام خبر بدم

-چقدر خوب بدو بریم پیشوازش

قبل از این که بریم پریسا اومد واسه خودش خانمی شده بود وسایل و گذاشت و
پرید بغل من

-دخترم چطوری

-خوبم مادر تو چطوری وروجک

-واقعا که راست گفتی وروجک

-خوبه حالا مادر و دختر همدست شدید و من و تیر بارون میکنید

-والله تو مارو اذیت نکن ما کاری نداریم حالا بدو وسایل خواهرت و ببربالا ما
هم الان میایم

-باشه مامان

-خوب خانم دکتر چی دوست داری امشب برات درست کنم؟

-مامان دکتر کدوم من ماما میشم تازه دوسال مونده

-برای من دکتری عزیزم

پریسا دوباره من و بوسید دانیال سریع وسایل و برد و چند تا چای آورد

پریسا با تعجب گفت : چقدر زود کدبانو شدی حالا دم کشیده آقا دانیال

من خندم گرفته بود دانیال حرفی نزد

-مادر بزنم به تخته خوشحالی

- این جریان داره بعدا برات تعریف میکنم
- نادر یه هو قرمز و شد و گفت: مامان یه وقت نگی ضایع میشه
- وا، این چه حرفیه نگران نباش خواهرت، غریبه که نیست!
- خواهش میکنم مامان
- خیلی خوب حالا برو یه سر به دامداری بزن
- یعنی نخود سیاه دیگه؟
- برو پسر شیطون
- مادر بازم این وروجک دسته گل به آب داد
- توش دسته گل هم داره
- پس باید برام از اولش تعریف کنی
- حالا خستگی در بره، لباسهات و عوض کن خیلی حرف ها داریم با هم
بزنیم
- بگو مادر که دلم برای حرفهای شیرینت تنگ شده
- برادرت عاشق شده، الان هم پیش پای تو با عشقش اینجا بود
- نه بابا، پس یعنی دسته گل و کلا به آب داد؟
- نه یه زره عقل هنوز براش مونده
- پس چی شد؟
- یه طوری سر قضیه رو هم آوردم.
- پسره کنکور و بده بره دانشگاه همه چی حل میشه
- آره خوب فکری کردید
- حالا تو از خودت بگو از دانشگاه بگو؟

- خودم که خوبم
- نکنه تو هم گرفتار شدی برادر و خواهر دارید کولاک میکنید
- نه اونطوری
- پس چه جوری؟
- راستش یه پسر هست ترم آخرش پسر خوب و بالادبیه
- چند وقت با هم دوستید؟
- دوست چیه مادر
- حالا میشناسیش؟
- راستش چند ماهی میشه من اول موضوع و رو جدی نگرفته بودم ولی چند باری با من صحبت کرد، منم تو این مدت اون و زیر نظر داشتم پسر خوبیه
- کار و درآمد هم داره
- خوب ترم آخر
- یعنی اونم مامایی میخونه، مگه میشه!؟
- نه مادر پزشکی میخونه
- من به تو اعتماد دارم دخترم ولی باید بیشتر تحقیق کنیم در ضمن اونا باید یه حرکتی بکنن درسته؟
- راستش مادر اجازه گرفتن آخر هفته بیان برای آشنایی
- چند روز دیگه
- برای آشنایی اولیه
- کاش زودتر بهم میگفتی
- چند روز وقت داریم تازه چیز خاصی نیست

-تو پدر و مادرش و دیدی؟

-نه مادر، ما با هم زیاد ارتباط نداشتیم

-خوبه دیگه، با ما به از این باش عزیزم!

-فقط یک کمی، ولی بجون خودم نرفتم خونشون

-نشانی اینجا رو بلدند؟

-آره نشونی رو به امیر حسن دادم

-چه اسم قشنگی پس باید آماده بشیم پدربزرگ و مادر بزرگ و هم باید خبر کنیم میوه و شیرینی هم باید بخریم

-مادرهنوز چند روز مونده

-آرزوی من خوشبختی توء دخترم، کاش پدرت زنده بود و این روزها رو میدید.

چند روز به سرعت گذشت و مهمانها آمدند.

پسر لاغری نبود ولی بسیار با ادب موهای جلوش هم کم پشت ولی چشمهای زیبایی داشت. روی هم رفته خوشتیپ بود، پدر و مادرش هم به نظرم معمولی اومدند به همراه یه پیرمرد که پدر آقای سارمی و بزرگترشون بود.

بابا و مامان هم اومده بودند. خیالم راحت بود که بزرگترها بودند، صحبت از آب و هوا کم کم به اصل موضوع کشیده شد جلسه اول آشنایی بود به نظرم آدمهای بدی نیومدند. ولی بهر حال احتیاج به تحقیق بیشتر و آشنایی بیشتر بود حرفهایی هم زده شد، اونروز گذشت.

و خانواده سارمی ما رو لرای چند روز دیگه به تهران دعوت کردند .

من اول سعی کردم با بهانه اونها رو راضی کنم که چند مدت بگذره ولی قبول نکردند و منم تسلیم شدم قرار شد دو روز دیگه مهمون اونا باشیمف با رفتن مهمونا پدر و مادر به خونه شون رفتند و من موندم هزاران سوال که میخوامستم

از پریسا بیرسم، بهترین وقت تو آشپزخونه هنگام درست کردن غذا بود معلوم بود فکر پرستو اینجا نبود. من همینطور که زیر اجاق و کم میکردم گفتم: دخترم اینجا نیستی نکنه آقای امیر حسین دل دخترم و همراه خودش برده؟!

-مامان این چه حرفیه

-ای مادر ما هم بالاخره یه زمانی جوون بودیم

-الان هم هستی مامانی الهی من فدات بشم

-یه سووال بیرسم ناراحت نمیشی

-شما صد تا سووال بیرس، بزنی تو گوشم هم ناراحت نمیشم

-دخترم شما با هم چند سال اختلاف سنی دارید؟

-فکر کنم سه یا چهار سال

-البته پسر خوبی به نظر میاد

-مادر مطمئن باشید پسر خیلی خوبیه من خیلی امتحانش کردم پدر و مادرش هم که دیدید

-اره ولی منم مادرم دلم میخواد دخترم خوشبخت بشه

-نگران نباشید

دو روز گذشت و ما آماده رفتن به تهران شدیم پدر و مادر عذر خواهی کردند و همراه ما نیومدند ساعت حدودای ساعت یازده بود که به تهران رسیدیم.

محل زندگی خانواه سارمی یه آپارتمان بود تو طبقه دوم خیلی بزرگ نبود. ولی زیبا بود به گرمی از ما استقبال کردند وارد اتاق نشیمن شدیم یکی از عکسهای روی دیوار نظرم و جلب کرد رفتم جلوتر و دیگه چیزی نفهمیدم و روی زمین افتادم.

وقتی بهوش اومدم روی تخت بیمارستان بودم و همه دورم جمع شده بودند
پریسا در حالی که گریه میکرد دستم و گرفت و گفت مامان چی شده؟

بعد هم دانیال جلو اومد و من و بوسید .

دستی رو سر بچه ها کشیدم و گفتم: من خوبم بچه ها فقط یه سووال از آقای
سارمی دارم لطف میکنید بگید تشریف بیارند

-ایشون همینجا هستند ،بیرون خواستند مزاحم شما باشند

-لطفا بگو بیاد

-باشه مادر

با ورود آقای سارمی قلبم بشدت میزد نزدیک بود سخته کنم

-سلام خانم صبوری حالتون بهتره؟

-خوبم فقط یه سووال؟

-بفرمایید

-اون عکس رو دیوار؟

-اون عکس مادرم

-ولی امکان نداره

-چی امکان نداره؟

-چون اون عکس مادر منه

-متوجه نمیشم

-شاید یه شباهت باشه نمی دونم

-خانم صبوری من هیچ وقت مادرم و ندیدم و این تنها عکسیه که پدر ازش بهم

داد همیشه در حسرت دیدنش بودم اما پدر گفت که مادرم مرده

-یعنی اون عکسی که کنارش پدر شماست؟

-بله

-یعنی اون پدر منه

-پدر شما!

-بله اون عکس مادر منه ،مادر من از شما هیچی برام نگفتف شما پسرش هستید

-بله ولی من میدونستم یه خواهر دارم

-میشه لطفا پدر و بیارید

-پدر همراه ما اومده ،بیرونه

پدر و صدا زد قلبم داشت از جا کنده میشد به وضوح صدای قلبم و میشنیدم نزدیک بود سخته کنم پدر آرام آرام اومد خودم و جمع و جور کردم و نشستم با دیدن پدر اشک از چشمهام جاری شد همه متاثر شده بودند.

-اون عکس کنارتون عکس مادر من

- یعنی تو دختر من هستی

-نمی دونم ولی مادر من هیچ وقت از شما صحبت نکرد تازه من تک فرزند بودم

-می دونم دخترم بعد از اختلافاتی که با هم پیدا کردیم قرار شد از هم جدا بشیم

تو اون وقت تازه بدنیا اومده بودی ولی این برادرت دو ساله بود قرار شد من پسر و با خودم ببرم و مادرت تو رو ،بعد از اون ما هیچ وقت همدیگر و ندیدیم این هم تنها عکسی که ما با هم داریم من بعد از مادرت هیچ وقت ازدواج نکردم.

-مادر من هیچ وقت ازدواج نکرد.

بعد از گفتن این حرف پدرم کسی که فقط برای من یک خیال بود من و به آغوش کشید نمی دونستم خوابم یا بیدار ، این بزرگترین هدیه ای بود که خدا به من داده بود باور نمیکردم این پدر من باشه.

فصل 24

روی صندلی متحرک نشسته بودم و به جنگل انبوه روبروم نگاه میکردم. دختر پریسا روی زانوم نشسته بود. دامادم که در واقع برادرزاده ام بود توی بیمارستان شهر به همراه دخترم کار میکنه و فعلا پیش من زندگی میکنند. پسرم تو دانشگاه علوم پایه بابلسر ریاضی میخونه و دیگه عشق دختر همسایه یادش رفته تو همین فکرهام که پدر میاد

-دخترم چایی آوردم

- پدر جان شما چرا زحمت کشیدی

-زحمتی نبود

-پدر اگه ناراحت نمیشی از مادرم بگو؟

-مادرت زنه خوبی بود

-همین

-خوب من و مادرت با هم روابط خوبی نداشتیم هر کسی خوبی و بدی داره حالا که بین ما نیست بگذار همونطور که تو ذهن تو بود به خاطرش بیاری، ولی این و از ته دلم میگم کاش زنده بود و این روزها رو می دید.

-کاش!

در حالی که به دوردستها نگاه میکردم خدا رو شکر میکردم، بخاطر همه دلخوشی هایی که به من، به یه بیوه داد.

پایان

ساعت 2:37 بامداد پنج شنبه 1390/8/12 خورشیدی

